

عنايت اهل بيت محمد
امام محمد باقر

ناصر کاوہ

کتاب عنايت اهل بيت با شهادت ناصر کاوہ

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد

امروز کشور ما به بزرگداشت شهدا احتیاج دارد. تهاجم دشمنان در سطح مسائل معنوی، بسیار مشکل سازتر از حملات سخت است... شهدا در زمانی که زنده بودند، با جان خودشان دفاع کردند؛ امروز با هویت و معنویت خودشان دارند از هویت کشور و اسلام دفاع می کنند.

امام خامنه ای؛ در دیدار با دست اندرکاران کنگره بزرگداشت

شهدای استان خراسان جنوبی

۱۴ آبان ۱۴۰۲



نباید گداشت جوشش خون شهیدان فرو بنشیند زیرا شهیدان هویت

ملت ایران هستند و ملت نباید هویت خود را فراموش کند.

کتاب عذاب اهل بیت با شهدا، ناصر کاره
۱۴۰۲ آبان ۱۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتاب عنایت اهل بیت (ع) به شهدا
نویسنده: ناصرکاوه
گرافیک و طراح: علی کربلائی
ویراستار، حروف نگار: نرگس کاوه
مشاور طرح: مهدی کاوه
روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی
رسانه و فضای مجازی: لیلا عاقلی
قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

سرشناسه: کاوه، ناصر، ۱۳۴۴
عنوان و نام پدیدآور: عنایت اهل بیت (ع) به شهدا
مشخصات ظاهری: ۸۰ص.
شابک:
ریال ۳/۰۰۰/۰۰۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: شهیدان — ایران — بازماندگان — خاطرات
موضوع: Martyrs — Iran — Survivors — Diaries
موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات
موضوع: Personal narratives — Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸
رده بندی کنگره:
رده بندی دیوبی:
شماره کتابشناسی ملی:



فهرست

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| مقدمه/ ۶ | شهید مندلی طلا/ ۴۵ |
| شهید سعید طوقانی/ ۸ | شهید ابراهیم هادی/ ۴۶ |
| شیخ زکزاکی/ ۱۳ | شهید کمال کورسل/ ۴۸ |
| شهید ادواردو آنیلی/ ۱۶ | شهید احمد زمانی/ ۵۱ |
| شهید کنت لوکا/ ۱۷ | شهید احمد بیابانی/ ۵۰ |
| شهید کاظم عبدالامیر/ ۱۹ | شهید محمد بابایی/ ۵۴ |
| شهید شاهرخ ضرغام/ ۲۰ | شهید ندرلو/ ۵۸ |
| شهید طیب رضایی/ ۲۳ | شهید عراقی/ ۵۹ |
| شهید اسماعیل رضایی/ ۲۵ | شهید شهپریران/ ۶۱ |
| شهید قربانخانی/ ۲۶ | شهید کاویانی/ ۶۵ |
| شهید داود عابدی/ ۲۸ | گردان لوطی ها/ ۶۷ |
| شهید مجید سوزوکی/ ۳۲ | شهید استاد نظری/ ۶۸ |
| سوزوکی اصفهان/ ۳۳ | شهید صنعتی/ ۷۰ |
| شهید جنگرودی/ ۳۴ | شهید صرافی/ ۷۲ |
| شهید عراقی/ ۳۶ | شهید نیری/ ۷۴ |

کتاب عنایت اهل بیت (ع) به شهدا، ناصرکاوه



در بیان زندگی نامه‌ی شهیدان سعی کنیم خصوصیات زندگی اینها و سبک زندگی
اینها و چگونگی مشی زندگی اینها را تبیین کنیم، این مهم است امام خامنه‌ای

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

این کتاب تقدیم می‌شود
به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
امام خمینی (ره)، شهدا از صدر اسلام تا تمامی شهدای نظام مقدس
جمهوری اسلامی ایران و رئیس جمهور شهید، سیدابراهیم رئیسی و شهدای همراه

امام خامنه‌ای

...ما با شهدا معاصر بودیم و جهاد و ایثار و شهادت و گره‌گشایی‌ها و ایستادگی آنان در مقابل قدرتها را دیدیم اما نسل جوان، این موضوع را با وضوح و بداهتی که ما متوجه شدیم، نمی‌بیند، بنابراین هر یک از علما، روشنفکران، دانشگاهیان و صاحبان مناصب دولتی، باید به تناسب جایگاه خود نقش آفرینی کنند. راه مقابله با جنگ شناختی، اقتصادی، سیاسی و امنیتی جبهه دشمنان انقلاب اسلامی، استمرار راه شهدا و عمل به درس آنان یعنی مجاهدت، ایستادگی و مقاومت است...

...عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی‌گیرند، نمی‌شنوند، والا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد، به برکت صدای شهیدان...



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار



شهادت در محضر خدا هستند

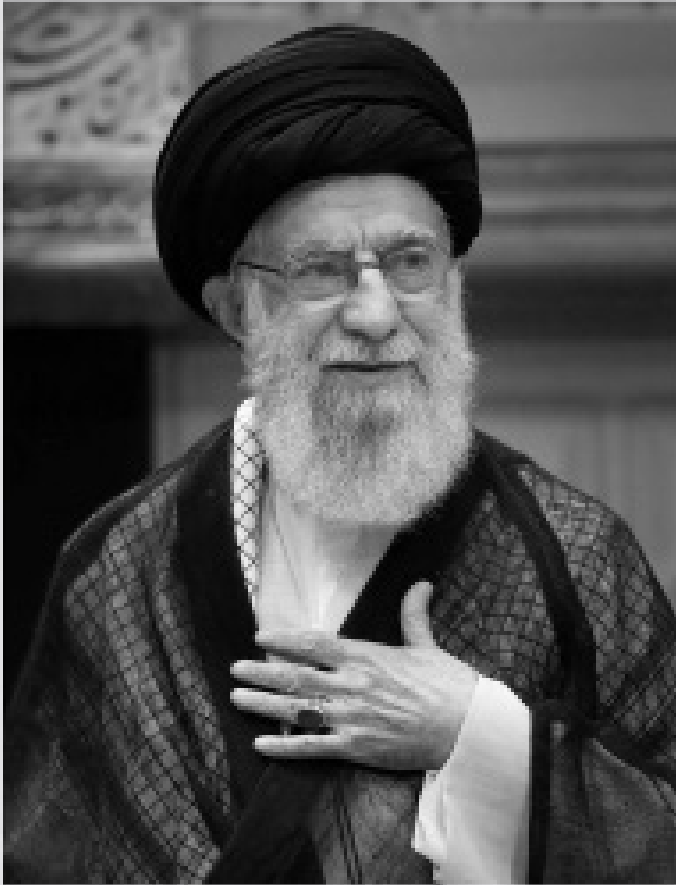
قلم قاصر ما در وصف شهیدان چه توانند گفت، از شهیدان ارجمندی که خداوند تعالی در شأن آنان کلمه بزرگ اَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ را فرموده است، بشری قاصر مثل من چه تواند گفت. آیا بار یافتن نزد خداوند و ضیافت مقام ربوبی از آنان را می توان با قلم و بیان و گفت و شنود توضیح داد؟ آیا این همان مقام فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی نیست که حدیث شریف بر سید شهیدان و سرور مظلومان منطبق نموده است؟ آیا این جنت همان است که مؤمنان در آن راه دارند، یا لطیفه الهی آن است؟ آیا این بار یافتن و ارتزاق نزد رب الارباب همان معنی بشری آن است، یا رمزی الهی و والاتر و فوق برداشت بشر خاکی؟ بارالها، این چه سعادت عظیمی است که نصیب بندگان خاص خود فرمودی که ما از آن محرومیم. اکنون من به مادران و پدران مریبی این بندگان خاص خدا و همسران و بازماندگان این عزیزان به جای تسلیت، تبریک عرض می کنم. يَا لَيْتَنِي كُنْتُ مَعَهُمْ فَافُوزُ فَوْزًا عَظِيمًا... امام خمینی، کتاب: ایثار و شهادت در مکتب امام خمینی، ص ۲۳

«مقدمه»

شهادت دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نمایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مدار، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول هایی که از آن طرف آب می آید خیلی می پسندد و در زندگی اش ساری و جاری می کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهادت چه کسانی هستند؟ شهادت دانش آموزان مکتب تربیتی اهل بیت (ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت (ع)، فرمول ها و اسلوب یا اصول زندگی شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه ی دینی ما هستند که دینی زندگی می کنند و زندگی آن ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول ها را بیشتر متحمل می شوند. شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی ها می گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملا نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می زند، تمرکز دارد، هزینه می کند، پیامه می کند، ولو این

کتاب عذاب اهل بیت با شهدا، ناصر کار

یت اهل بیت (ع) به شهدا



به برکت شهیدان، حزن و خوف ما از بین می‌رود

... شهدا به طور طبیعی ماندگارند و اقتضای ماندگاری در شهدا هست، لکن ما هم وظیفه داریم؛ ما باید نام شهدا را زنده بداریم، ما باید از مفهوم شهادت، از پیام شهیدان برای آراستن درست زندگی استفاده کنیم؛ ما احتیاج به سامان بخشی زندگی جمعی داریم، در جامعه‌ی خودمان و در جامعه‌ی جهانی؛ به کمک شهیدان و آثار شهیدان می‌شود این کار را انجام داد... ۰۵/۰۷/۱۴۰۲

شهید چیت‌سازیان، شهید ابراهیم هادی، شهید وزوایی؛ همه‌ی اینها شهدائی هستند که چون معرفی شده‌اند و چهره‌های شان تبیین شده، مجموعه‌ای از جوانها هم به اینها دل بسته‌اند؛ وقتی دل می‌بندند، راه آنها را دنبال می‌کنند. این درست نقطه‌ی مقابل آن حرکتی است که سعی می‌کند دلبستگی‌ها را به نمادهای فساد، به نمادهای دنیاطلبی، به نمادهای هرزه‌گرایی جلب کند؛ ببینید این، نقطه‌ی مقابل آن است؛ این را شما دنبال نکنید، ان شاءالله که خداوند هم کمک تان خواهد کرد... امام خامنه‌ای، ۱۳۹۸/آذر/۲۵

که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست. دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما به خاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی بزرگان، خصوصا امام خمینی و مقام معظم رهبری و شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی از زهرا (س) نوشتن کتاب **عنايت اهل بیت (ع) به شهدا**، را شروع می‌کنیم، تا ان شاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصرکاوه

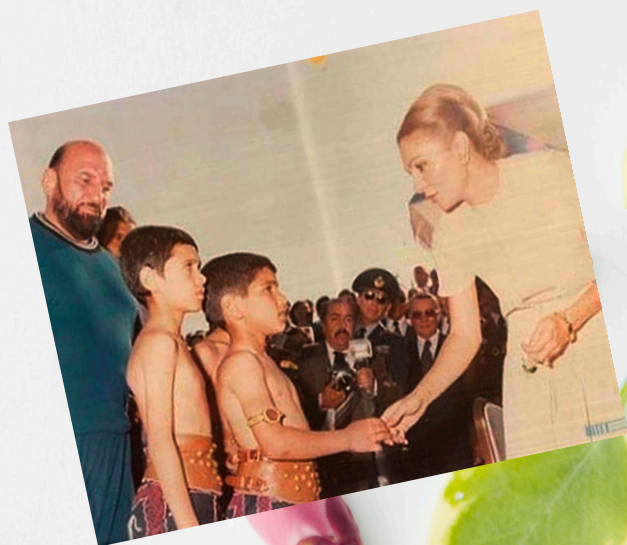
کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکاوه

چرخش سعید، از دربار فرح تاشهات در جزیره مجنون

پهلوان شهید سعید طوقانی)) از جمله نوجوانانی بود که رمز عزت و غیرتمندی را از امام راحل (ره) فراگرفت و برای سربلندی دین و میهن، از فدای گرانبهاترین دارایی خویش، یعنی جان خود، دریغ نکرد. سعید طوقانی، سال ۱۳۴۸ در تهران به دنیا آمد و به لحاظ اینکه پدرش حاج اکبر، از ورزشکاران باستانی به نام تهران بود، در خردسالی به این ورزش علاقه مند شد و به همراه پدر و برادران بزرگترش که آنان نیز از جمله ورزشکاران بودند، در زورخانه حضور پیدا می کرد. علاقه زیاد او به شیرین کاری در ورزش باستانی باعث شد تا در این زمینه بسیار رشد کند و با ارائه نمایش های زیبا، همگان را متحیر سازد.

در آن جشن که هر سال برای بزرگداشت فردوسی و شاهنامه ی او برگزار می شد، حدود ۵۰۰ نفر از بزرگان ورزش باستانی حضور داشتند... در شب نهایی، وقتی همه ورزشکاران هنر خود را به نمایش گذاشتند، سعید ۷ ساله وارد شد و با اجرای حرکات نمایشی بسیار خوش درخشید، به طوری که فرح پهلوی از جا برخاست و به طرف او رفت. پس از گفت و گو با سعید نشان پهلوانی و بازوبند طلای پهلوانی کشور را به بازوی او بست. پدرم مثل همیشه، با روزنامه وارد خانه شد. ولی این بار با دفعات قبل فرق داشت. خبری در روزنامه خودنمایی می کرد. عکس سعید رو انداخته و زیرش نوشته بودند، پهلوان کوچولو کشور سعید طوقانی...

سعید، در مراسم ورزش باستانی در حضور شهبانو فرح، ۳۰۰ دور در ۳ دقیقه چرخیده بود!... بله ۳۰۰ دور. تعجب نکنید. یعنی از فر فره تندتر!... بخاطر همین بازوبند پهلوانی کشور بر بازویش نشسته بود.



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار



دراوج افتخارات، به خاطر امام ورزش را ترک کرد

اوج افتخارات سعید سال های ۵۵ تا ۵۷ بود. سعید که آن زمان ۹ سال بیشتر نداشت، نامه هایی به امام خمینی می نویسد و می گوید:

«من به خاطر کمک به شما و اعتراض به وضع موجود، ورزش خودم را ترک می کنم.»

نامه سعید ۹ ساله در آن زمان و با توجه به فشارهای ساواک، نشان از شجاعت او داشت. در همین دوران بود که همراه پدر و برادرهایش به خیابان ها رفته و فریاد عدالت خواهی سر می داد و با نگاه داشتن تصویر امام (ره) در میان کتابهایش، از انقلاب حمایت می نمود.

با شروع تجاوز رژیم بعثی عراق به ایران در مهر ماه سال ۱۳۵۹ با وجودی که سن و سال چندانی نداشت، برای رفتن به جبهه اصرار می کرد، چرا که نمی توانست شاهد رفتن برادران بزرگترش به جبهه باشد و در خانه بماند. سرانجام با اصرار فراوان توانست همراه پدر و گروهی از ورزشکاران باستانی، برای اجرای ورزش در حضور رزمندگان اسلام، راهی جبهه شود؛ اما خود به خوبی می دانست که اینها همه فقط بهانه ایست برای حضور در صفوف رزمندگان و بس. در بازگشت از جبهه، اگرچه جسمش به خانه بازگشت و ظاهراً در کلاس درس بود، ولی روحش در جبهه ها جا ماند.

آنقدر اصرار ورزید که با دستکاری شناسنامه و بالا بردن سنش، توانست راهی جبهه ها شود. روزی که از خانه رفت تنها کاغذی از او، روی طاقچه خانه ماند که بر روی آن نوشته بود:
 «برادر حمید من رفته منطقه جنگی لطفاً دنبال من نگردید»

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

فرازی از زندگی شهید سعید طوقانی

سعید با حضور در پادگان دوکوهه، به همراه شهیدان عباس دآتم الحضور و رضا پند و... توانست رزمندگان را به ورزش باستانی جذب کند و با بهره گیری از کمترین امکانات، زورخانه ای در اردوگاه برپا کند که بعد از شهادتش، نیز ورزش باستانی در جبهه ها و دوکوهه از جایگاه ویژه ای برخوردار بود.

حضور در کنار رزمندگان گردان میثم لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص) در عملیات بدر در زمستان سال ۱۳۶۳، به قدری برای او مهم بود که با وجود بیماری شدید، از بیمارستان شهید کلانتری اندیمشک خود را به خط مقدم جبهه رساند و توانست به عنوان پیک در عملیات حضور پیدا کند.

شامگاه بیست و دومین روز اسفند ماه در شرق دجله، نیروها سوار بر قایق از آب گذشتند و از جزیره مجنون نیز زد شدند. سعید سلاح بر دوش، میان ستون نیروها، استوار و محکم گام برمی داشت. تیربارهای دشمن بی امان آتش می ریختند.

ناگهان سعید که کمی دولا شده بود از ستون نیروها خارج شد و در میان تاریکی دشت که با سرخی منورها روشن شده بود راه سمت چپ را پیش گرفت و از نیروهای گردان دور شد. بچه های گردان میثم لشکر ۲۷ و دیگر گردانها علاقه خاصی به سعید داشتند چرا که پاک بود و شیرین.

هنگامی که در لباس رزم ورزش می کرد، می چرخید، میل های باستانی را به آسمان می انداخت، همه شیفته اش می شدند؛ از همه بالاتر اخلاقش بود که نسبت به کسی بغض، حسد و کینه نداشت. با همه از در محبت وارد می شد. اول یک شوخی بامزه بود، بعد خنده و بعد دوستی...

لحظاتی بعد سعید زانوهایش را بر زمین کوبید، مکثی کرد و به ناگاه با صورت بر زمین افتاد و فرمانده که به دنبال او بود به طرفش دوید، فقط می گفت: سعید، سعید چی شده؟ دست بر شانه اش گذاشت پیکر سعید را برگرداند، چشمانش هنوز باز بود و بر لبانش خنده گشوده مانده بود. نگاهی به شکم سعید کرد، از میان انگشتانش که جلوی شکمش را

گرفته بود، خون گرم جاری و بر زمین خشک روان می گشت. سعی کرد دستانش را که محکم شده بود بردارد...

گلوله تیربار سنگین دوشکا بدن او را شکافته بود و سعید این نوگل ۱۶ ساله که می دانست چقدر بچه های گردان دوستش دارند در آخرین لحظات برای اینکه هیچ یک از بچه ها متوجه شهادتش نشوند و خللی در روحیه کسی وارد نیاید، در حالی که توانی در بدن نداشت خود را از نیروها دور کرد و در خلوت تنهایی سر بر زمین نهاد و به فرمانده اش گفت:

«برادر شما را به خدا قسم، به بچه ها نگو سعید شهید شد و صورت مرا بیوشان تا نیروها به راه خودشان ادامه بدهند که وقت تنگ است.»

سعید در گوشه ای از خاطراتش نوشته است: «عهد کرده ام با حضرت زهرا (سلام الله علیها) که بینم ایشان چه کشیده اند...» و همان بود که در عملیات بدر که با رمز یازهرا (سلام الله علیها) شروع شده بود، تیری به پهلو و شکم او اصابت می کند و مانند مادر غریبش مظلومانه به شهادت رسید.

کتاب عنایت اهل بیت با شهید ناصر کاروان

فرازی از وصیتنامه شهید

بادرود و سلام بر انبیا و اولیا معصومین، خصوصا چهاردهمین ولی مطلق و معصوم برحق منجی عالم بشریت حجه ابن الحسن العسکری (عج) و نائب عزیز آن بزرگوار ابراهیم زمان و بت شکن عصر روحی له الفدا و صلوات و رحمت بر روح پر فتوح شهدای بخون غلطیده که به رفیق اعلی پیوستند و از غیر حق گسستند و لایق مرزوق شدن عندالرب گردیدند و طلب شفای عاجل جانبازان اسلام از کسی که اسم او شفای قلوب و عابدان است و استدعای صبر جمیل و اجر جزیل بر بازماندگان شهدا و جانبازان که چشم و چراغ این ملتند، پدر و مادر عزیز و بزرگوارم را که بر من حقوق و منتهای بی شمار دارند، سلام صمیمانه میرسانم و امیدوارم از خطایا و لغزشهای بنده درگذرند و همانگونه که خانواده شهدا بر فقدان پسرانشان و برادرم صبر و شکیبایی نمودند بر شهادت من؛ که همچون او آنها را دوست دارند که پیرو سالار شهیدان و سرور آزادگان حسین بن علی (ع) باشم و انشاءالله به این آرزویم که ادامه خط برداران عزیزم بود و رضای خدا و امام زمان (عج) و امام امت در آن است برسم و نیز حلیم و

بردبار باشید و خوشحال باشید که امانتی که خدا به شما داده بود به خوبی بازگرداند و انشاءالله بتوانیم سبب افتخار و شفاعت شما در آخرت که خانه اصلی و حقیقی است باشم و از شما و همه می خواهم که شدیداً مقلد و متعبد امام امت باشید و دوستی و دشمنی و حب و بغض و همه اعمالتان را بر محور امام امت و سخنان و رفتار و کردار او قرار دهید و در فتنه ها و گیرودارها تمسک به این حبل متین و نماینده صراط مستقیم که شما را بیشتر از خودتان دوست دارد و اختیارتان را بیشتر از خودتان دارد نمایید تا از بلاها و آزمایشات سرافراز و بار رضای حق بیرون آئید و کاری نکنید که لیاقت یآوری امام زمان را از دست بدهید تا میتوانید مراقب و محاسب اعمال و احوال خودتان باشید و خود را در محضر خدا حس کنید که اگر شما او را نمی بینید او شما را می بیند و رؤوف و رحیم و قادر و قهار است و حلم و صبر او شما را ظلوم و جهول نکند. هر که باشد ز حال ما پسران همه را یک به یک سلام برسانم خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگهدار و السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

سعید طوقانی ۱۴/۴/۶۳

ساعت ۳۰/۱۲

پیکر قهرمان کشورمان به مدت ۱۳ سال در خاک منطقه العماره عراق باقی ماند و در سال ۱۳۷۶ پیکر سعید طوقانی را به میهن بازگردانیدند و در زورخانه شهدای طوقانی در کاشان به خاک سپردند.

دست نوشته امام خامنه‌ای بر روی تصویر شهید سعید طوقانی به این شرح است...

بسم الله الرحمن الرحيم

درد بر عزیزی که با درخشش جوانی خود، این فصل از تاریخ کشور را درخشان کردند و با فداکاری شجاعانه خود، خون آن را در رگ این ملت و این کشور دواندند... سیدعلی خامنه‌ای

راوی: ناصرکاوه

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکاوه



شش سالگی او مصادف بود با حضور پیش از پیشش در عرصه ورزش باستانی... با حضور مسئولین مملکتی آن زمان (سال ۱۳۵۶) توانست تنها در عرض ۳ دقیقه ۳۰۰ دور به دور خود بچرخد و با اجرای حرکات منحصر به فرد، بازوبند پهلوانی کشور را از آن خود سازد. در جشنی که هر ساله برای «بزرگداشت فردوسی و شاهنامه‌ی» او برگزار می‌شد، حدود ۵۰۰ نفر از «بزرگان ورزش باستانی» حضور داشتند. در شب نهایی، وقتی همه ورزشکاران هنر خود را به نمایش گذاشتند، «سعید ۷ ساله» وارد شد و با اجرای حرکات نمایشی بسیار خوش درخشید، به طوری که «فرح پهلوی از جا برخاست و به طرف او رفت و نشان پهلوانی و بازوبند طلای پهلوانی کشور را به بازوی او بست». از آن روز به بعد، پوسترها و تصاویری با عنوان پهلوان کوچولوی کشور سعید طوقانی، زینت بخش زورخانه‌ها و نشریات ورزشی شد...

سعید زمانی که «۹ سال» بیشتر نداشت، نامه ای به امام خمینی می نویسد و می‌گوید:

«من به خاطر کمک به شما و اعتراض به وضع موجود، ورزش خودم را ترک می‌کنم.» سعید سرانجام در رمستان سال ۶۳ در عملیات بدر، در شرق دجله به شهادت رسید... دست نوشته «امام خامنه‌ای» بر روی تصویر شهید سعید طوقانی به این شرح است:

«بسم الله الرحمن الرحيم درود بر عزیزانی که با درخشش جوانی خود، این فصل از تاریخ کشور را درخشان کردند و با فداکاری شجاعانه خود، خون آن را در رگ این ملت و این کشور دواندند. سیدعلی خامنه‌ای»

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه



طوقانی
سعید

شهید

کتاب عنایت پهلوانیست با شهید ناصر کاوه

خمینی آفریقا، شیخ ابراهیم زکزاکی رهبر شیعیان نیجریه، در جریان حمله ارتش نیجریه به خانه‌اش در ۲۲ آذر ۱۳۹۴، به شدت زخمی و تاکنون نیز تحت نظر است... شیخ زکزاکی در کمتر از ۲۰ سال توانسته ۲۵ میلیون نفر را شیعه کند که ۹۰ درصد آنها مقلد آیت‌الله خامنه‌ای هستند. جرم کمی نیست!... لااقل باید شش فرزندش را شهید می‌کردند که دیگر این راه ادامه پیدا نکند؛ خودش هم شکنجه شده و در آستانه شهادت... یادی کنیم از زنی گرانقدر که هم‌رزم و همسر بزرگ مردی همچون شیخ ابراهیم زکزاکی و مادر شش شهید، ام‌الشهدای نیجریه زینت الدین ابراهیم [زکزاکی]... شیخ هنوز در حبس خانگی است، یکی از چشمانش کور شده و دیگری در حال کور شدن است و با وجود حال وخیم خود و همسرش، هنوز امکان دسترسی به پزشک برای آنها وجود ندارد. زکزاکی نه تلاش برای دستیابی به بمب اتم کرده... نه موشک بالستیک دارد... و نه هیچ مستمسی که بشود به بهانه آن تحریمش کرد... یعنی ازین خذعباتی که به ایران می‌بندند، هیچ کدام را ندارد. اما از حق آزادی و زندگی محرومش کرده اند... تنها به این دلیل که او یک مسلمان شیعه است...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
برشی از زندگی شیخ ابراهیم زکزاکی

زلزلی

ابراهیم

کتاب عنایت اهل بیت با شهید، ناصر کاوه



زندگی نامه «شیخ ابراهیم زکزاکی»

شیخ ابراهیم بن یعقوب بن علی بن تاج‌الدین بن حسین زکزاکی در پنجم ماه می ۱۹۵۳ پانزدهم شعبان ۱۳۷۲ (۱۳۳۲ شمسی) در شهر زاریا در یک خانواده‌ی مذهبی در نیجریه متولد شد. شیخ ابراهیم در خانواده‌ای به دنیا آمد که فعالیت سیاسی و ضداستعماری در آن پیشینه دیرینه دارد، به‌گونه‌ای که جد شیخ زکزاکی، از فقهای عصر و زمانه خود و از مبارزان با استعمار در آفریقا بود. جد زکزاکی از موریتانی به نیجریه آمده بود. هرچند او سید و از نوادگان اهل بیت (علیه‌السلام) بود، اما چون در نیجریه هر عالمی را شیخ می‌گفتند، او را هم شیخ می‌گفتند. باشیم.

بخشی از درآمدش را صرف امور خیر می‌کرد؛ کمک به نیازمندان، ساختن مدرسه و درمانگاه و همچنین مسجد. خودش هم مسجدی بود. نماز را در مسجد می‌خواند. سلمان، بلقیس و محمد را هم همین‌گونه تربیت کرد). سید ابراهیم تحصیلات ابتدایی خود را در مدارس سنتی قرآنی و اسلامی از سنین کودکی آغاز کرد و تا سن ۱۶ سالگی در مرکز یادگیری شهر تاریخی زاریا نیجریه مشغول به تحصیل بود. او در مدرسه ابتدایی رسمی شرکت نکرد. اولین تجربه وی با آموزش رسمی در سال ۱۹۶۹ در مدرسه عربی استانی زاریا بود که در آن مقامات محلی شهر، معلمان عربی را برای مدارس ابتدایی خود تعلیم می‌دادند.

ابراهیم از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۵ در مدرسه معروف مطالعات عربی «کانو» (SAS) مشغول به تحصیل بود. این مدرسه در سال ۱۹۳۴ به عنوان مدرسه حقوق نیجریه شمالی تأسیس شد و به عنوان «مادر دانشگاه بایرو» شناخته می‌شد. تقریباً تمام قضات بزرگ شمال نیجریه، فارغ‌التحصیل این مدرسه هستند.

علاقه علامه زکزاکی به موضوعاتی که در مدرسه تدریس نمی‌شد، باعث شد که وی دوره گواهی‌نامه تربیت معلم درجه دو خود را با مطالعات خصوصی GCE در موضوعاتی همچون دولت و اقتصاد ترکیب کند. او در سال ۱۹۷۵ و پس از اتمام امتحانات مقطع متوسطه مشغول به تحصیل برای سطح پیشرفته (GCE) در موضوعاتی همچون دولت، اقتصاد، هوسا و مطالعات اسلامی شد. نتایج موفقی که او در این آزمون‌ها کسب کرد، سبب ورود مستقیم وی به دانشگاه احمد بلو (ABU) در شهر زاریا برای مقطع کارشناسی رشته اقتصاد شد و او از سال ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۹

ابراهیم عضو فعال جامعه دانشجویی مسلمانان (MSS) در دانشگاه و در سطح ملی بود. در سال ۱۹۷۸، دبیر کل جامعه دانشجویی مسلمانان همان دانشگاه (ABU) و به عنوان مغز متفکر در پشت تظاهرات گسترده مردمی در حمایت از گنجاندن شریعت در قانون اساسی نیجریه شناخته و در سال ۱۹۷۹ به عنوان نایب‌رئیس (امور بین‌الملل) جامعه دانشجویی مسلمانان انتخاب شد.

وقتی یکی از استادان دانشگاه احمد بلو برای تدریس به دانشگاه کمبریج منتقل شد، ابراهیم زکزاکی را به آنها معرفی کرد. آنها از ابراهیم زکزاکی دعوت می‌کردند به کمبریج بروند و برای دانشجویان و اساتید در مورد آفریقا و راه نجات آن از دست استعمار و استثمار سخنرانی کنند. با اولین سخنرانی، همه دانشگاهیان شیفته او شدند و این برنامه بارها و بارها تکرار شد. او در همین سفرها با آقای مسعود شجره، رئیس حقوق بشر اسلامی انگلستان که آن موقع دانشجوی کمبریج بود آشنا شد. ارتباط او با آقای شجره باعث شد که اطلاعات او از ایران زیاد شود و با شروع انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (رحمة‌الله‌علیه) جریان انقلاب را دنبال و در اولین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی به ایران سفر کند.

زکزاکی که از اهل سنت مالکی بود، پس از دیدار با امام خمینی (رحمة‌الله‌علیه)، شیعه شد. رهبر شیعیان نیجریه درباره دیدارش با امام راحل می‌گوید: «حدود ۴۰ سال قبل، این افتخار را پیدا کردم تا در نخستین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی به ایران سفر و در جشن‌های پیروزی انقلاب شرکت کنم. امام یک قرآن به من هدیه دادند و گفتند بروید و با این قرآن مردم نیجریه را به اسلام دعوت کنید.» او بعد از بازگشت به نیجریه، مردم نیجریه را جذب تشیع کرد. علاقه به انقلاب و امام خمینی در بین مردم نیجریه در سال‌های اخیر به قدری افزایش یافته که شیعیان نیجریه به «خمینیون» معروف شده‌اند. «زینت ابراهیم» در سال ۱۹۸۴ میلادی با شیخ ابراهیم زکزاکی ازدواج کرد. او که قبلاً خبرنگار و نویسنده مطبوعات بود، پس ازدواج با شیخ زکزاکی، به یک عنصر شیعه، انقلابی، فعال و مجاهد تبدیل شد. حاصل ازدواج او با شیخ ابراهیم ۹ فرزند است که هفت نفر آنان پسر و دو نفرشان دختر بوده و ۶ نفرشان شهید شده‌اند.



کتاب عنایت اهل بیت با شیخ احمد ناصر کاوی

گروه‌هایی از دانشجویان در برخی از اعیاد به بیمارستان‌ها سر می‌زنند و ضمن سرکشی به بیماران برای کمک به کسانی که به خون نیاز دارند، خون می‌دهند. برخی اوقات تمام گروه، لباس متحدالشکل جنبش اسلامی نیجریه را می‌پوشند. همچنین در برخی از اعیاد مانند میلاد حضرت زهرا (سلام الله علیها)، عده‌ای از دانشجویان به زندانیان نیازمند سر می‌زنند و با کمک‌های جمع‌آوری شده از افراد خیر، زمینه آزادی بعضی از آنان را فراهم می‌سازند. شیخ ابراهیم چندین بار به خاطر عقاید خود توسط تمام دولت‌های مختلف در نیجریه به زندان افتاده است. اتهامات علیه او همیشه فتنه‌انگیزی یا تحریک ناراضی‌های مردم در برابر دولت بوده است. در دوران ریاست جمهوری آباچا، جرم او این بود که گفته بود، «هیچ قدرتی به جز خداوند وجود ندارد.»

زمان‌های مختلف زندان وی به این شرح است. انوگو (۱۹۸۱ - ۱۹۸۴)، مرکز معروف بازجویی لاگوس (۱۹۸۴ - ۱۹۸۵)، کیریگیری تحت شدیدترین تدابیر امنیتی (۱۹۸۵ - ۱۹۸۵)، بندرهارکورت (۱۹۸۷ - ۱۹۸۹)، بندرهارکورت و کادونا (۱۹۹۶ - ۱۹۹۸). او از دسامبر ۲۰۱۵ (آذر ۹۴) تا به امروز در حصر غیرقانونی بوهاری، رئیس‌جمهور مستبد نیجریه است. در روز قدس سال ۲۰۱۴ میلادی، مرداد ۱۳۹۳ شمسی، سه پسر ابراهیم زکزاکی به همراه ۳۳ تن از شیعیان، در جریان حمله نیروهای نظامی نیجریه به راه‌پیمایان روز قدس کشته شدند.

دولت نیجریه، در سال ۲۰۱۵ میلادی ۱۴۳۷ق (دی ماه سال ۱۳۹۴ش)، ده روز پس از برگزاری راه‌پیمایی باشکوه اربعین در جریان برگزاری مراسم روز اول ربیع‌الاول از سوی جنبش اسلامی نیجریه، در حسینیه بقیه‌الله در شهر زاریا، به بهانه بسته شدن راه بر فرمانده ارتش، نیروهای ارتش نیجریه به مراسم شیعیان حمله کردند و موجب کشته شدن ۱۰۰۰ و زخمی شدن ۷۰۰ نفر شدند. در همین روز پس از حمله به حسینیه بقیه‌الله و کشتار شیعیان، به خانه شیخ حمله شد و سه فرزند دیگر شیخ زکزاکی یعنی حامد، حیدر و حمید به شهادت رسیدند و خواهر شیخ زنده زنده در اتاق در بسته سوخت.

در جریان حمله نیروهای ارتش نیجریه به خانه وی، شیخ و همسرش نیز تا حد شهادت زخمی شدند. در این جنایت، شیخ یک چشم خود را از دست داد و بیش از ۵۰ ترکش در بدنش به جا ماند که هنوز خارج نشده‌اند. همسرش نیز ده‌ها ترکش در بدن دارد، به طوری که به دلیل تحریک ترکش‌ها نمی‌تواند خواب راحتی داشته باشد.

منبع: ویکی فقه - دانشنامه حوزوی

حماد، حمید و علی در ژوئن ۲۰۱۴، هنگام راه‌پیمایی روز قدس به دست نظامیان نیجریه، به شهادت رسیدند و سه فرزند دیگر وی هم سال ۲۰۱۵ در مراسمی دینی به شهادت رسیده‌اند. از فرزندان زکزاکی ۲ دختر به نام‌های دکتر «نصیبه» و «سهیلا» و یک پسر به نام «محمد» باقی مانده است.

همسر شیخ در همه مراسمات، راه‌پیمایی‌ها و حوادث در کنار شیخ بوده و از او به شدت مراقبت می‌کند و برای این کار یک دوره آموزش پزشکی دیده است. در نیجریه او را معلمه می‌خوانند، زیرا در ایران و نزد شیخ دوره طلبگی را دیده و سال‌هاست که در نیجریه معلم بانوان حرکت اسلامی بوده است.

تعداد پیروان مکتب اهل بیت (علیه‌السلام) در نیجریه حدود ۱۵ میلیون است. در راه‌پیمایی روز قدس، بیش از ۲ میلیون نفر در یک شهر زاریا شرکت می‌کنند. ۵ میلیون شیعه که در حال آموختن احکام هستند، ۵ میلیون در حال پیوستن به شیعیان هستند. چند میلیون مسیحی نیز از طرفداران سرسخت زکزاکی هستند و در همه مراسم عمومی مربوط به شیعیان شرکت می‌کنند.

طرفداران شیخ زکزاکی به عنوان حرکت اسلامی نیجریه (IMN) خوانده می‌شوند. این تشکیلات در هیچ جای به طور رسمی ثبت نشده است، ولی حدود ۲۰ میلیون نفر خود را عضو حرکت اسلامی نیجریه می‌دانند.

هدف حرکت اسلامی نیجریه، آگاه ساختن مسلمانان از وظایف‌شان به عنوان افراد و به عنوان یک جامعه است. شیخ به‌ویژه بر اهمیت مشارکت زنان در این جنبش تأکید کرده، امری که در جامعه نیجریه برای زنان مرسوم نبود و زنان اجازه فعالیت در امور مذهبی را نداشتند. جنبش اسلامی دارای بیش از سیصد مدرسه ابتدایی و متوسطه است که عمدتاً در مناطق شمالی این کشور واقع شده‌اند. جنبش اسلامی دارای پرخواننده‌ترین روزنامه نیجریه یعنی المیزان به زبان هوساست که طرفداران زیادی دارد.

برخی از مراسم‌ها در حرکت اسلامی جنبه تظاهرات دارد برای مثال راه‌پیمایی روز عاشورا و راه‌پیمایی اربعین و در مرحله بعد، راه‌پیمایی روز قدس از این جمله‌اند.



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کارا



ثروتمندترین شیعه، انقلاب اسلامی

«ادواردو آنیلی» آرزو نداشت مازراتی و فراری سوار شود چون همه مازراتی‌ها و فراری‌ها مال خودشان بود و اصلاً خودشان می‌ساختند؛ کارخانه‌اش را داشتند! ادواردو تنها پسر و وارث «جیانی آنیلی» بود که مالک شرکت سرمایه‌گذاری «اکسور» بود که این شرکت مالک کارخانه‌های خودروسازی فیات و فراری و مازراتی و آلفا رومئو و لانچیا و ایویکو بود و مالک شرکت‌های بزرگ و معروف در صنعت ساختمان‌سازی و راه‌سازی و بالگردسازی و طراحی مد و لباس بود و البته چند کارخانه بزرگ تولید قطعات صنعتی و چند بانک خصوصی و چند شرکت تولید لوازم پزشکی و... هم داشت. خلاصه وضعیتی بود که ادواردو به عنوان وارث این امپراتوری مالی، میلیاردر نبود؛ بلکه سوپرمولتی میلیاردر بود؛ درآمد سالانه خانواده آنیلی که «خانواده سلطنتی» ایتالیا لقب دارد در سال ۲۰۰۰ حدود ۶۰ تا ۸۰ میلیارد دلار برآورد می‌شود. ادواردو از جوانی دنبال ادبیات و مذهب و عرفان و حقیقت بود و معلوم است که خیلی زود هم مسلمان شد؛ «در نیویورک که بودم یک روز در کتابخانه... چشمم افتاد به قرآن. کنجکاو شدم که ببینم در قرآن چه چیزی آمده‌است. آن را برداشتم و شروع کردم به ورق‌زدن و آیاتش را به انگلیسی خواندم. احساس کردم که این کلمات، کلمات نورانی است و نمی‌تواند گفته بشر باشد. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم، آن را امانت گرفتم و بیشتر مطالعه کردم و احساس کردم که آن را می‌فهمم و قبول دارم» بعد هم خیلی زود شیعه شد و نامش شد مهدی. ادواردو چند بار به ایران آمد و خب جاهایی هم رفت؛

رفت به دیدار امام خمینی (ره) و پیشانی‌اش را امام (ره) بوسیدند و با آیت‌الله خامنه‌ای هم دیدار کرد و به زیارت امام رضا (ع) هم رفت. ادواردو را بردند به شهر بازی مشهد تا شهربازی را به او نشان دهند. او آنجا گفت: یک شهراروپایی معروف بود به شهر مذهبی. لائیک‌ها که از شهرت مذهبی آن شهر ناراحت بودند، آنقدر مراکز تفریحی ایجاد کردند که آن مرکز مذهبی را تحت الشعاع مراکز تفریحی قرار داد و دیگر آن شهر را به عنوان آن مرکز مذهبی نمی‌شناختند بلکه بواسطه مراکز تفریحی‌اش یاد می‌کردند. ادواردو گفت: گاری کنید: مشهد را به حرم امام رضا (ع) بشناسند و نه چیز دیگری... نماز جمعه هم رفت؛ سال ۱۳۶۰ بود. ادواردو انقلاب ایران را ستایش می‌کرد و پراز شور و احساس بود و پس از دیدار با امام (ره) نوشت: «به نام خدای بخشنده مهربان. یک شهروند از ایتالیا امروز به دیدار امام خمینی آمد. او برای ادای احترام به جمهوری اسلامی و شیعیان آمده است. او از بابت آنچه که انقلاب در پیشرفت هدف به نام خدا روی زمین در این عصر انجام داده از رهبر انقلاب تشکر کرد.»

معلوم است ادواردو با ظلم، هر جایی که اتفاق می‌افتاد و با صهیونیست‌ها سرسازش نداشت و از حقوق فلسطینی‌ها دفاع می‌کرد و از اسلام و تشیع دفاع می‌کرد. برخی اطرافیانش هم به او هشدار می‌دادند که مراقب صهیونیست‌ها باشد، ولی ادواردو چشمش را به روی حقیقتی که دیده بود، نمی‌بست. این‌طوری شد که وقتی رسانه‌ها خبر دادند که پیکرش زیر یک پل پیدا شده و علت درگذشتش خودکشی و سقوط از ارتفاع ۸۰ متری بوده، خیلی‌ها باور نکردند. به‌ویژه آنکه خواهرزاده ادواردو که وارث و مدیر اموال و ثروت خانواده آنیلی شده بود «جان الکان» بود که یهودی بود و از قضای روزگار پدر و پدربزرگش از صهیونیست‌های فعال و مشهور دوران بودند! پس از درگذشت ادواردو، روزنامه‌ها و رسانه‌هایی بودند که موارد مشکوک درباره درگذشت ادواردو را بررسی کردند و آخرش معلوم نشد محافظان ادواردو کجا بودند و چرا هیچ‌کسی او را در مسیر خانه‌اش تا پل



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار



شهید کنت لوکا گائتانی پسر سلطان شراب ایتالیا

مسلمان و شیعه، فرزند یکی از بزرگ‌ترین و معروفترین تولیدکنندگان شراب در ایتالیا که به معروف (سلطان شراب) است بود که در سال ۱۳۸۶ کشته شد. پدرش مالک کارخانه بزرگ و قدیمی تولید مشروبات الکلی به نام مونتالچینو (Montalcino) می‌باشد. لوکا از زمان کودکی از دوستان ادواردو بود. وی در سال ۱۹۸۸ به همراه ادواردو آنیلی به ایران آمد. در آن زمان ادواردو از طرف شبکه یک تلویزیون ایتالیا مسئول تهیه یک فیلم مستند در مورد ایران شده بود. در این سفر ادواردو، دوست خود لوکا گائتانو لاواتلی را با خود به ایران آورد. لوکا در این سفر به عنوان فیلمبردار به ایران آمده بود. در این سفر ادواردو به قدیری ایبانه گفت که با لوکا در مورد اسلام صحبت کرده و او را تا مرز اسلام آورده است اما نتوانسته است او را مسلمان کند اما بر این باور بود که یک هل برای اسلام آوردن او کافی بود و از قدیری می‌خواهد که با لوکا صحبت کند. قدیری ایبانه نیز به مدت حدود دو ساعت با لوکا در هتل آزادی (اوبن) به تنهایی صحبت میکند. جلسه‌ای که منجر به اسلام آوردن وی و پذیرش تشیع میشود. لوکا ناچار بود بین ثروت و عقیده یکی را انتخاب کند و او نیز مثل ادواردو عقیده را برگزیده بود. خبر درگذشت لوکا ۱۳ فروردین ۱۳۸۶ در حالیکه جسد وی در زیر پلی همانند ادواردو کشف شده بود، منتشر شد... ادواردو آنیلی! کسی که با تلاش و راهنمایی او، دوست نزدیکش کنت لوکا گائتانی لاواتلی پسر سلطان شراب ایتالیا مسلمان شد و جالب اینکه هر دوی به طرز مشکوکی به شهادت رسیدند اینک می‌گن رفیق خوب اونی که تو رو یاد خدا بندازه و موجب سعادت تو ای این دنیا و آخرت بشه یعنی همین...

منبع: کتاب شیعیان

محل سقوط ندیده بود و چرا هیچ‌کسی او را پیش از سقوط یا حین سقوط ندیده بود و چرا پیکرش را با دقت کالبدشکافی نکردند و سریع دفن کردند.

این طوری بود که مسلمانان و شیعیان و خیلی‌ها که چشمشان باز بود و هست، می‌دانند که توطئه صهیونست‌ها در کار است و ادواردو به خاطر مذهب و عقایدش شهید شد.

به‌عنوان حسن ختام سخنانی از ادواردو را بخوانیم تا معلوم شود چه فکری در سرش بوده و چه حال و هوایی داشته پیش از شهادت: «زمانی که ما در آن زندگی می‌کنیم دوران افول ارزش‌هاست؛ تنها هدف و اسطوره، پول جمع کردن است. پول پرستی بسیار بدتر از مواد مخدر است. ما همه از رواج مواد مخدر در میان جوانان نگرانیم، ولی متوجه نیستیم که در حال ورود به دنیایی هستیم که اساس آن بر میزان حساب بانکی اشخاص پایه‌ریزی شده است، اما تمام این‌ها پایان می‌یابند و به اعتقاد من در آینده پس از یک شبه‌رنسانس وارد عصری می‌شویم که دیگر بر پایه خردگرایی و تجربه‌گرایی دکارت نیست.» و از او نقل شده است که، من دنیا را طور دیگری می‌بینم. دنیای من دنیای خالص است. مثل الماس است که ماده‌ای خالص است... من شیعه هستم. شیعه تک است. چیزی دارد که سایر ادیان ندارند و آن وابستگی به ولایت اهل بیت (ع) است. اهل بیتی که هر کدامشان تک و بدون مشابه هستند. ما تنها یک امام علی (ع) داریم، یک امام حسین (ع) که تک است. کاری که امام حسین (ع) کرد را هیچ‌کسی در تاریخ نکرد... همه این اهل بیت (ع) منحصر به فرد و تک هستند و این مشخصه شیعه است... اگر بتوانیم در مسائل فرهنگی این را به جوامع غیرمسلمان انتقال بدهیم، این الماس بودن را می‌پذیرند. زیرا شیعه الماس است... شیعه مانند دنیایی است که جداگانه و زنده در این دنیا وجود دارد. اذان شیعه تک است، نمازش تک است و مهم‌تر از همه اینکه اهل بیت (ع) و رهبران اصیل دارد. منبع: کتاب زندگینامه ادواردو آنیلی



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

الله

شهید (مهدی) ادواردو آنیلی، فرزند جیانی آنیلی سناتور و میلیاردر ایتالیایی، صاحب کارخانه ماشین سازی فیات، فراری، اوبکو، لامبورگینی، لانچیا، آلفارمو، چندین کارخانه صنعتی، بانک‌های خصوصی، شرکت‌های طراحی مد و لباس، روزنامه‌های لاستامپا، کوریره، دلاسرا و باشگاه فوتبال یوونتوس، در ۶ ژوئن ۱۹۵۴ در نیویورک به دنیا آمد... اجداد ادواردو سهامدار عمده شرکت فیات، صاحب بانک‌ها و بیمه‌ها، باشگاه یوونتوس و... هستند. پدر ادواردو کاتولیک و مادرش یک پرنسس یهودی است... ادواردو شرح مسلمان شدنش را چنین می‌گوید: زمانی که در دانشگاه نیویورک درس می‌خواندم، یک روز در کتابخانه قدم می‌زدم و کتاب‌ها را نگاه می‌کردم چشمم افتاد به قرآن و کنجکاو شدم که بینم در قرآن چه چیزی آمده است. آنرا برداشتم و شروع کردم به ورق زدن و آیاتش را به انگلیسی خواندم، احساس کردم این کلمات، نورانی نمی‌تواند گفته بشر باشد، این بود که بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم این شد که آنرا بیشتر مطالعه کردم و احساس کردم که آن را می‌فهمم و آنجا بود که مسلمان شدم... ادواردو کسی که که درآمد ۶۰ میلیارد دلاری سالانه را بامحبت اهل بیت (ع) عوض نکرد...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه



آنیلی
ادواردو

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

کتاب زندگی به سبک شهدا



کازم عبدالامیر شکنجه گری که به شهادت رسید!؟
کازم بدترین رفتار را با ما اسرا داشت. گاهی
آقای ابوترابی را چنان کتک می‌زد که ایشان
تا مرز شهادت می‌رفت. آرزوی ما این بود که
کازم مرخصی برود. یک هفته رفت مرخصی،
ولی دو روز زودتر به اردوگاه برگشت و دیگر
یک آدم دیگر شده بود. دیدیم کنار روشویی
چند دقیقه با آقای ابوترابی صحبت می‌کرد. از
ایشان پرسیدیم کازم چه می‌گفت؟... ایشان
گفتند کازم می‌گفت سر صبحانه با مادرم
نشسته بودم که پرسید تو در اردوگاه اسرا
آنها را شکنجه می‌کنی؟... کازم تعجب
می‌کند. دوباره مادرش می‌پرسد آیا سیدی در
بین اسرا هست که تو او را شکنجه کرده
باشی؟... دیشب حضرت زینب (س) را در
خواب دیدم که می‌گفت چرا فرزندان اسیری
از قافله اسرای ما را آزار و اذیت می‌کنند؟...
مادرش می‌گوید شیرم حلالیت نیست اگر آنها
را اذیت کنی. کازم متحول و از این رو به آن
رو شد... جنگ تمام شد و پس از سقوط
صدام، کازم به ایران آمد و از تکتک ۹۰ نفر
اسیران حلالیت طلبید. به مشهد رفت و سر
خاک آقای ابوترابی از ایشان هم درخواست
حلالیت کرد. در جنگ سوریه، کازم به عنوان
مدافع حرم به سوریه رفت و در حرم حضرت
زینب (س) با تیر مستقیم دشمن به شهادت
رسید...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: برادر آزاده، حاج سعید اوحدی

عبدالامیر

کازم
سکندر

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه



شاهرخ ضرغام از نگرهبانی کاباره، تا حرانقلاب اسلامی

شاهرخ با نام شناسنامه ای ابوالفضل در اول دی سال ۱۳۲۸ در محله نبرد در شرق تهران متولد شد و درشت جثه بود. پدرش صدرالدین که کارگرساختمانی بود در ۱۲ سالگی شاهرخ به رحمت خدا رفت. به گفته برادرش علیرضا، «شاهرخ دانش آموز زرنگ و درس خوانی بود اما با رفتاری که معلم کلاس اول راهنماییش انجام داد شاهرخ ترک درس و مدرسه کرد. در امتحانی که معلم گرفت، شاهرخ متوجه شد به دانش آموزان نورچشمی ارفاق کرده است او هم اعتراض می کند اما معلم به جای جواب، کشیده ای به گوش شاهرخ زد، مدرسه هم به بهانه توهین به معلم شاهرخ را اخراج کرد. او هم سرخورده شد و وقتش را به بطالت سر چهارراه ها گذراند و کم کم با دوستان ناباب آشنا شد. هیکل تنومندش باعث شد خیلی زود ارادل محله دورو برش را بگیرند و به یکه بزن محله نبرد و کواکولا تبدیل شد. هرچه مادرم می گفت این کارها عاقبت ندارد او توجهی نمی کرد.» روزها کار می کرد و شب ها رفیق بازی و گردن کشی می کرد. با رفقای ناهلش در کاباره ها به الواتی مشغول بود. در دوره ای از جوانیش سراغ کشتی رفت و قهرمان و نایب قهرمان مسابقات کشتی آزاد و فرنگی مثبت ۱۰۰ کیلوگرم جوانان و بزرگسالان تهران شد اما این ورزش هم نتوانست او را از خلاف دور کند. تا سن ۲۸ سالگی دعای هرروزه مادرش، سر به راه شدن شاهرخ بود...

مادرش از دست شاهرخ خسته شده بود. مرتب از دعواها، دستگیریها، دسته گلها و خرابکاری های پسر برایش خبر می بردند. سند خانه را آماده روی طاقچه گذاشته بود و منتظر، تا برود کلانتری و از بازداشت خلاصش کند...



روحیه سرکشی و نافرمانی در لوطی گری و بامعرفت بودنش در هم تنیده بود. شبی که با دوستانش از کاباره بر می گشت کاپشن قیمتیاش را با دسته اسکناس همراهش به فقیری که سر راهش بود داد یا وقتی می دید از دختری زنی سوء استفاده می شد، غیرتی می شد و به خاطر همین احساس جوانمردی و غیرتی که داشت اجازه نمی داد دختران و زنان مسلمان به خدمت غیر مسلمان ها دوره پهلوی در آیند. این روحیه جوانمردی موجب نجات زنی از کاباره محل پاتوقش شد. مهین که پسری ۱۰ ساله به نام رضا داشت به قیمومیت شاهرخ درآمد و برایشان خانه اجاره کرد. شاهرخ به زن گفته بود در خانه بماند و بچه اش را تربیت کند و هزینه اجاره خانه و خرجی ماهش را می دهد.

قدرت بدنی، شجاعت، نبود راهنما، رفقای نا اهل و ... همه دست به دست هم داد. انسانی بوجود آمد که کسی جلودارش نبود هرشب کاباره، دعوا، چاقوکشی پدر نداشت از کسی هم حساب نمی برد. مادر پیرش هم کاری نمی توانست بکند الا دعا! اشک می ریخت و برای فرزندش دعا می کرد. خدایا پسر را ببخش، عاقبت به خیرش کن. خدایا پسر را از سربازان امام زمان (عج) قرار بده. دیگران به او می خندیدند. اما مادر می دانست که سلاح مومن دعاست. کاری نمی توانست بکند الا دعا.

زندگی خیلی انسانها را از این رو به آن رو می کند. یکی از تلنگرها توسط مرد خدا مرحوم حاج آقا مجتبی تهرانی به شاهرخ زده شد. علیرضا برادر شاهرخ گفت: «در دوره پهلوی برگزاری هیات مذهبی در ماه محرم با محدودیت همراه بود. حاج آقا مجتبی تهرانی مجلس عزا داشتند. یکی از هم محله ایها به ایشان گفته بود شاهرخ می تواند مجوز برگزاری عزای سیدالشهدا از شهربانی بگیرد. شاهرخ را خبر کردند که نزد حاج آقا مجتبی تهرانی برود. رفتن همانا و شیفته این مرد خدا شدن همانا. حاج آقا از او خواسته بود از شهربانی برای برگزاری عزاداری هیات جوادالائمه مجوز بگیرد و شاهرخ هم موفق به این کار شده بود. همین اتفاق پای او را به جلسات حاج آقا مجتبی باز کرد.»

حاج آقای تهرانی به شاهرخ نگاه می کرد و می گفت: «من شما را که می بینم یاد مرحوم طیب می افتم که وقتی بعد از ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ گرفتنش و شرط آزادیش را دشنام و افترا به خمینی گذاشتند، زیر بار نرفت و در همین تهران به رگبار بستنش.» شاهرخ بعد از این جلسات متحول شد... عصر بود که آمد خانه. گفت مادر، دیگه کاباره را رها کردم. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خواهیم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: جدی میگی!...

کتاب حکایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار

امام(ره) که از پله‌های هواپیما پایین آمد، شاه‌رخ همراه جمعیت به استقبال ایشان رفت و همیشه به این لحظه تاریخی افتخار می‌کرد. در روزهای نخست پس از پیروزی انقلاب به درخواست آیت‌الله جلالی خمینی در کمیته مشغول کار شد. علیرضا گفت: «شاه‌رخ برای ختم غائله کردستان به غرب کشور رفت و در آنجا با شهید چمران آشنا شد.» با آغاز جنگ تحمیلی به همراه ۶۰ - ۷۰ نفر از دوستانش به اهواز رفت، از آنجا به سوسنگرد و سپس به دشت ذوالفقاریه آبادان رفت.

سیدمجتبی هاشمی، فرمانده جنگهای نامنظم جنگ تحمیلی گردانی به اسم فداییان اسلام درست کرده بود که دارای چندین گروهان به نامهای شیران درنده، عقابان آتشین و آدمخوارها بود که گروهان آدمخوارها پر بود از گنده لاتها و ارادل و اوباش و خلافکارهای شهرهای مختلف کشور. مجید گاوی، مصطفی ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و اصغر شعله ور که هر کدام پرونده ای قطور در ارتکاب انواع خلافکاریها از جمله قتل، زورگیری، دزدی و اعتیاد داشتند با اشتیاق فراوان دوست داشتند عضو این گروهان شوند. شاه‌رخ ضرغام، فرمانده گروهان هم برای محک زدن دل و جرات تک تک آنان، ماموریت یورش به قلب نیروهای بعثی و آوردن درجه و اسلحه فرماندهان نظامی عراقی را تعیین می‌کرد اما اکثر این نیروها برای اثبات خود به شاه‌رخ خان با سر و گوشهای بریده فرماندهان بعثی نزد فرمانده بر می‌گشتند. شاه‌رخ به پیشنهاد سید مجتبی هاشمی گروه «پیشرو» را تشکیل داد که در ماه‌های آغازین جنگ تحمیلی کنار رزمنده‌ها کار اطلاعاتی می‌کرد و عراقی‌ها برای سرش ۱۱ هزار دینار عراقی جایزه تعیین کرده بودند. خیلی طول نکشید که شاه‌رخ ضرغام ملقب به حر انقلاب در عملیات پاک‌سازی جاده آبادان-ماهشهر در آذر ۵۹ به شهادت رسید. و مفقودالجسد شد... منبع: کتاب شاه‌رخ حر انقلاب



گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم. باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم... در راه مشهد مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاه‌رخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. عصر همان روز از مسافرخانه حرکت کردیم به سوی حرم.

شاه‌رخ زودتر از من رفته بود. می‌خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاه‌رخ روی زمین نشسته رو به سمت گنبد... آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می‌خورد. حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می‌زد... مرتب می‌گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می‌خوام توبه کنم... خدایا منو ببخش!... یا امام رضا(ع) به دادم برس... من عمرم رو تباه کردم... اشک از چشمان من هم جاری شد. شاه‌رخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می‌زد...

دو روز بعد برگشتیم تهران، شاه‌رخ در مشهد واقعاً توبه کرد و همه خلاف کاری‌های گذشته را رها کرد... ه همراه دوستانش در بحبوحه انقلاب اسلامی به صف تظاهرکنندگان و انقلابیون پیوست.

هر شب در تهران تظاهرات بود. اعتصابات و درگیریها همه چیز را به هم ریخته بود. از مشهد که برگشتیم شاه‌رخ برای نماز جماعت رفت مسجد. خیلی تعجب کردم. فردا شب هم برای نماز مسجد رفت. با چند تا از بچه‌های انقلابی آنجا آشنا شده بود. در همه تظاهرات شرکت می‌کرد. حضور شاه‌رخ با آن قد و هیكل و قد، قوت قلبی برای دوستانش بود. البته شاه‌رخ از قبل هم میانه خوبی با شاه و درباری‌ها نداشت. بارها دیده بودم که به شاه و خاندان سلطنت فحش می‌دهد. ارادت شاه‌رخ به امام تا آنجا رسید که در همان ایام قبل از انقلاب سینه اش را خالکوبی کرده بود. روی آن هم نوشته بود: خمینی، فدایت شوم

هر جا سخنان مرحوم امام خمینی را می‌شنید بی اختیار با تمام وجود به این سخنان گوش می‌کرد. آنقدر عوض شده بود که به همه می‌گفت: «من دیوانه خمینی ام» و همین جمله را روی بدنش خالکوبی کرده بود. هر جا به کمک نیاز بود همانجا حاضر می‌شد و از همه توانش برای نابودی رژیم پهلوی استفاده کرد. شاه‌رخ گاهی تا صبح در کنار مردم بود و به آنها کمک می‌کرد. ماشین پیکانش را فروخت و پولش را در این راه خرج کرد. روز ۱۲ بهمن ۵۷ لحظه ورود امام خمینی به فرودگاه مهرآباد به همراه چند کشتی‌گیر تنومند دیگر توسط فدراسیون کشتی انتخاب شده بودند، مستقر شدند.

کتاب عنایت اهل بیت با شهید ناصر کاروان

الله

عصر بود که آمد خانه. گفت مادر، دیگه کاباره را رها کردم. بی مقدمه گفت: پاشین! پاشین وسایلتون رو جمع کنید می خواهیم بریم مشهد! مادر با تعجب پرسید: جدی میگی!... گفت: آره بابا، بلیط گرفتم. دو ساعت دیگه باید حرکت کنیم... باور کردنی نبود. دو ساعت بعد داخل اتوبوس بودیم... در راه مشهد مادر خیلی خوشحال بود. خیلی شاهرخ را دعا کرد. چند سالی بود که مشهد نرفته بودیم. فردا صبح رسیدیم مشهد. عصرهمان روز از مسافرخانه حرکت کردیم به سوی حرم. شاهرخ زودتر از من رفته بود. می خواستم وارد صحن اسماعیل طلائی شوم. یکدفعه دیدم کنار درب ورودی شاهرخ روی زمین نشسته رو به سمت گنبد... آهسته رفتم و پشت سرش نشستم. شانه هایش مرتب تکان می خورد. حال خوشی پیدا کرده بود. خیره شده بود به گنبد و داشت با آقا حرف می زد... مرتب می گفت: خدا، من بد کردم. من غلط کردم، اما می خوام توبه کنم... خدایا منو ببخش!... یا امام رضا(ع) به دادم برس... من عمرم رو تباه کردم... اشک از چشمان من هم جاری شد. شاهرخ یک ساعتی به همین حالت بود. توی حال خودش بود و با آقا حرف می زد... دو روز بعد برگشتیم تهران، شاهرخ در مشهد واقعاً توبه کرد و همه خلاف کاری های گذشته را رها کرد... خیلی طول نکشید که شاهرخ ضرغام ملقب به حر انقلاب در عملیات پاکسازی جاده آبادان-ماهشهر در آذر ۵۹ به شهادت رسید.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصرکاوه
خاطره ای از شهید شاهرخ ضرغام، ملقب به حر انقلاب اسلامی ایران

ضرغام

شاهرخ

کتاب عنایت اهل بیت شهید، ناصرکاوه

کتاب عنایت اهل بیت

کسی جرات این رو نداشت که با شاه مملکت ایران سر یکمیز غذا بخوره، اما طیب می‌نشست. گنده لات تهران بود، شاه هر وقت میخواست مجلسی خراب شه، می‌گفت طیب... یک روز شاه به طیب گفت این دفعه پول زیادی بهت میدم، برو یه مجلسی رو خراب کن. گفت کجا؟... طرف کیه؟... شاه گفت فلان جا، سید روح الله خمینی. طیب جا خورد و گفت کی؟!... گفتم سید هست؟ شاه گفت آره... طیب گفت نه ما نیستیم، ما با فرزند حضرت زهرا(س) در نمی‌افتیم!... شاه گفت دستور میدهم شکنجه ات می‌کنند، می‌کشمت. طیب گفت هرکاری میخوای بکن من با فرزند حضرت زهرا(س) در نمی‌افتم. آنقدر شکنجه اش کردند که طیب هیکلی، لاغر لاغر شد وقتی خواستن او را اعدام کنن، یکی گفت طیب پیام برای امام نداری؟... گفت من سید روح الله رو نمی‌شناسم فقط بهش بگین، طیب گفت اون دنیا شفاعتم کن وقتی پیام طیب رو پیش امام بردند امام گفت طیب نیازی به شفاعت من و امثال من نداره، اون در قیامت امت رو شفاعت میکنه... این شد طیبی که ۶۰ سال نه نماز خواند و نه روزه گرفت، فقط ادب کرد در مقابل حضرت زهرا(س)، لیاقت پیدا کرد که طلبه های قم جمع شدن نماز روزه ۶۰ سالش رو قضاء کردند...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید طیب حاج رضایی

رضایی
حاج
طیب

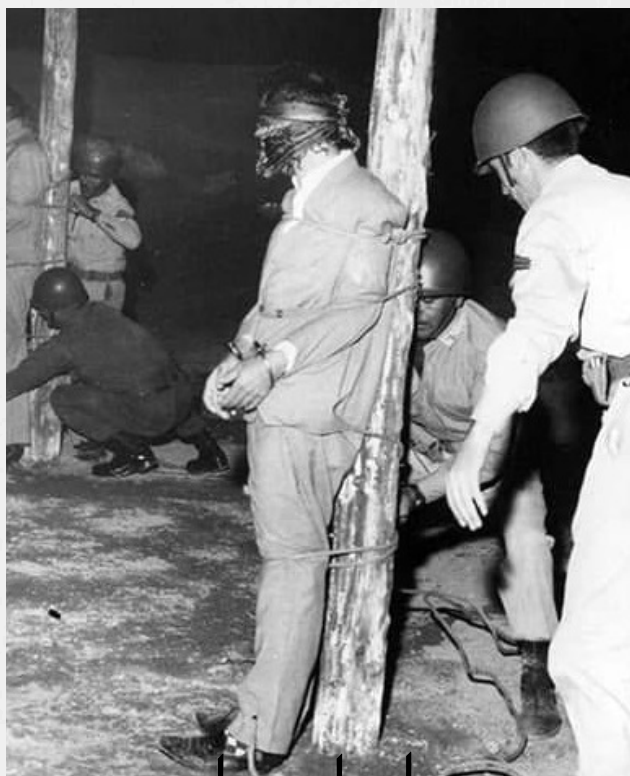
کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

کتاب عنایت اهل بیت

شهید طیب از مجالست با شاه، تا عشق به خمینی

وقتی پیام طیب روپیش امام بردند امام گفت طیب نیازی به شفاعت من و امثال من نداره، اون در قیامت امت رو شفاعت می‌کنه... جمعیت انبوهی در حوالی بازار تهران و مرکز شهر گرد آمده و به طرف کاخ شاه به حرکت درآمدند. از جنوب شهر تهران نیز سیل جمعیت به سمت مرکز راه افتاده بود و در پیشاپیش آنها طیب حاج رضایی و حاج محمد اسماعیل رضایی، ۲ تن از جوانمردان جنوب شهر تهران در حرکت بودند.

۱۶ خرداد طیب را به همراه حدود ۴۰۰ نفر دیگر دستگیر کردند و عاقبت، طیب به همراه رفیق قدیمی‌اش حاج «اسماعیل رضایی» به جرم «فعالیت محرمانه و خیانتکارانه به منظور برهم زدن نظم و امنیت عمومی» به تیرباران محکوم شدند. یک روایت هم هست به این شرح: «طیب در تمام طول ۵ ماه زندان خود تحت فشار و شکنجه بوده تا اعتراف کند از امام (ره) و عوامل خارجی پول دریافت کرده تا کشور را به آشوب بکشد. موضوعی که او زیر بار آن نمی‌رود. راویان حتی به نقل از طیب آورده‌اند که: من در زندگی خلاف‌های زیادی کرده‌ام، ولی هرگز حاضر نیستم به خاطر چند صباحی بیشتر زیستن به مرجع تقلیدی دروغ بیندم.» و همان موقع هم گفته بود که با بچه‌های زهرا (س) در نمی‌افتد و پیش از آنکه جلوی جوخه تیرباران قرار گیرد، به یکی از زندانیان گفته بود سلامش را به خمینی برساند و بگوید که ندیده خریدار اوست... این شد که طیبی که ۶۰ سال نه نماز خواند و نه روزه گرفت، فقط ادب کرد در مقابل حضرت زهرا (س)، لیاقت پیدا کرد که طلبه‌های قم جمع شدن نماز و روزه ۶۰ سالش رو قضاء کردند..



«طیب» نامی آشنا در میان شهدای انقلاب است. او تا پیش از تحولش بارها به جرم چاقوکشی به زندان افتاده بود و یک بار هم به بندرعباس تبعید شده بود. در مراسم جشن تولد پسر محمدرضا پهلوی، «تمام چهارراه مولوی تا شوش را فرش پوش کرد و طاق نصرت بست». به دلیل اقداماتی که در ۲۸ مرداد به نفع تاج و تخت انجام داده بود، همواره مورد توجه محمدرضا پهلوی بود و حتی یک طپانچه از شاه هدیه گرفته بود... کسی جرات این رو نداشت که با شاه مملکت ایران سر یک میز غذا بخوره، اما طیب می‌نشست. گنده لات تهران بود، شاه هر وقت می‌خواست مجلسی خراب شه، می‌گفت طیب... یک روز شاه به طیب گفت این دفعه پول زیادی بهت میدم، برو به مجلس رو خراب کن. گفت کجا؟... طرف کیه؟... شاه گفت فلان جا، سید روح الله خمینی. طیب جا خورد و گفت کی؟!... گفتم سید هست؟

شاه گفت آره... طیب گفت نه ما نیستیم، ما با فرزند حضرت زهرا (س) در نمی‌افتیم!.. شاه گفت دستور می‌دهم شکنجه ات می‌کنند، می‌کشمت. طیب می‌گفت: «ما در قانون مشتی‌گری، با بچه‌های حضرت زهرا (س) در نمی‌افتیم. من این سید را نمی‌شناسم؛ اما با او در نمی‌افتم»... منظورش از این سید، امام خمینی (ره) بود...

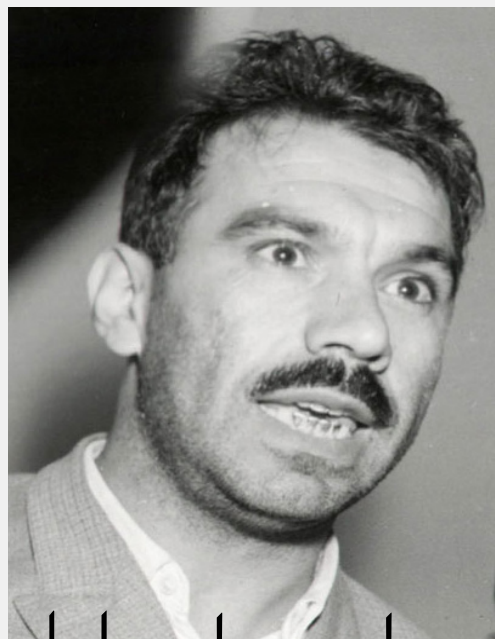
خبر دستگیری امام خمینی در ۱۵ خرداد به تهران، مشهد، شیراز و دیگر شهرها رسید و وضعیتی مشابه قم پدید آورد... آنقدر شکنجه اش کردند که طیب هیکلی، لاغر شد. وقتی خواستن او را اعدام کنن، یکی گفت طیب پیامی برای امام نداری؟... گفت من سید روح‌الله رو نمی‌شناسم فقط بهش بگین، طیب گفت اون دنیا شفاعت من کن...



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

شهیدی که امام حسین دستش را گرفت؟

حاج اسماعیل رضایی، مقلد امام خمینی(ره) بود و در رویداد ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نیز، نقشی نمایان داشت. او در عین حال می‌توانست با یک تقیه و ابراز پشیمانی ظاهری، سرنوشت خود را تغییر دهد و به زندگی راحت خویش بازگردد. با این همه وی چنین پیشنهادی را رد کرد و جوانمردانه بر عهد خود با دین و وجدان خویش پایبند ماند و نهایتاً تن به جوخه اعدام داد... محمود فراهتی در این باره می‌گوید: «جواد رفیق دوست و مجدالدین مدنی برای اینکه به شکل دوستانه حاج اسماعیل رضایی را تطمیع کنند که از زندان بیرون بیاید، رفتند و به او گفتند: زمین‌های شما در منطقه بی‌سیم نجف‌آباد، ۴ میلیون تومان سود کرده، از شاه یک درخواست عفو بکن و بیا بیرون، بگذار کار تمام بشود و برود! ۴ میلیون تومان آن موقع، خیلی پول بود. حاج اسماعیل در جواب آنها گفت: بیشتر از چهارتا چلو و پلو و آش آن، چیزی به من نمی‌رسد، من دیگر چنین مرگی را از کجا پیدا کنم؟! ملاقات آخرشان بعد از این بود، که به اعدام محکوم شد. پسر آخرش سه‌ماهه بود. حاج اسماعیل به خاطر مشغله‌های زیادی که داشت، خیلی نمی‌توانست به بچه‌هایش برسد. حضار نقل می‌کردند: بچه را بغل کرد و محکم زد روی دست خودش و گفت: ای زندگی! بعد هم گفته بود: اسمش را بگذارید علی‌اصغر! به‌هرحال این هم حسرتی بود که به دلش ماند...» حاج اسماعیل رضایی، شخصاً دو تا هیئت داشت: یکی هیئت انصارالعباس و هیئت اتفاقیون... حاج اسماعیل رضایی روضه‌های جانانه‌ای داشت و غذا هم می‌داد. خواهرش می‌گفت: هیئت‌ها که رد می‌شدند، همه‌شان به خانه ما می‌آمدند و شام‌شان را می‌داد... ایشان به بسیاری از مساجد و هیئت‌ها کمک‌های زیادی می‌کرد....



صبح روز ۱۱ آبان ۱۳۴۲، محمداسماعیل رضایی و طیب حاج رضایی که در قیام ۱۵ خرداد آن سال نقش آفرین بودند، تیرباران شدند. طیب و حاج اسماعیل از اصلی‌ترین عناصر قیام به ویژه در بازار محسوب می‌شدند. آن دو بلافاصله بعد از وقایع ۱۵ خرداد دستگیر و زندانی شدند. نکته مهم درباره آنها، تحمل شکنجه‌های ساواک بود؛ هم طیب و هم حاج اسماعیل به شدت از سوی ساواک تحت فشار بودند؛ ساواک از آنها خواسته بود به دروغ اعتراف کنند برای راه اندازی قیام ۱۵ خرداد، از انقلابیون پول گرفته اند؛ اما نه طیب و نه حاج اسماعیل تن به چنین دروغی ندادند.

شکنجه ابزاری برای وادار کردن آنان به اعتراف بود. خود حاج اسماعیل رضایی درباره این شکنجه‌ها گفته است: «... درب اطاق را بستند؛ مرا شلاق زدند؛ بعد از شلاق، تا صبح دستبند چپانی [زدند] و هرچه ناله و گریه کردم مرتباً با داشتن دستبند مرا کتک می‌زدند. تا سه روز آب و غذا به من ندادند. من از حال رفتم. دو افسر درجه‌دار به نام دکتر آمدند شیر آوردند. من قادر به خوردن آن نبودم. خودشان کم کم به دهان من ریختند. تا هفت شبانه روز یک دژبان و یک سرباز [که] هر دو ساعت عوض می‌شدند نگذاشتند بخوابم. شب هفتم ۲ بعد از نصف شب مجدداً جناب سرهنگ دستور دادند چشم و دهان مرا بستند و بعد از آن هم شکنجه، ۱۰ ضربه دیگر شلاق زدند...»

به قدری او را شکنجه داده بودند و به این طریق اعتراف دروغین از او گرفته بودند که خودش می‌گفت: «اگر می‌گفتند غائله ۱۵ خرداد تهران و قم و تمام ایران را تو به پا کردی امضاء می‌کردم!» طیب حاج رضایی نیز به قدری شکنجه شده بود که به هنگام ملاقات، فرزندانش او را نشناخته بودند! وقتی در آمبولانس باز شد و حاجی اسماعیل چشمش به خبرنگاران افتاد گفت: از ما عکس بگیرید! این عکس‌ها سند روز قیامت ما است. آنگاه صورت یکدیگر را بوسیدند و از هم حلالیت خواستند. بعد سربازان، طیب و حاج اسماعیل را از آمبولانس پایین آوردند. وقتی می‌خواستند آنها را وارد میدان تیرکنند حاج اسماعیل ایستاد و گفت: «چشم‌های مرا در همین جا ببندید تا من اجراکنندگان حکم را نبینم.» ولی ماموران چشم‌های او را نبستند و او را وارد میدان تیر کردند. حاج اسماعیل و طیب را کنار تیرها آوردند و چشم‌های آنها را با یک دستمال ابریشمی سرخ رنگ یزدی بستند؛ بعد طناب‌ها را دور بدن آنها پیچیدند و گره زدند. پس از اینکه هر دو نفر را به تیرها بستند، نماینده دادستان متن حکم دادگاه تجدید نظر را قرائت کرد....

منبع: کتاب نگرشی بر وقایع ۱۵ خرداد

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

راهی که مجید بربری را حرم مدافعان حرم کرد!

شهید مدافع حرم مجید قربانخانی که در محله او را مجید بربری صدا می‌زدند به واسطه شهادت در سوریه و تحولی که در او رخ داد حرم مدافعان حرم نام گرفت... مجید همچون جوانان امروز به سرو وضع اش اهمیت می‌داد، روی دستش را خالکوبی کرده بود، یک قهوه‌خانه هزار متری داشت و هر روز غروب یکی دو ساعت به نانوائی دایی اش که نان بربری می‌پخت می‌رفت، به او کمک می‌کرد و به نیازمندان نان رایگان می‌داد بعد هزینه آن را از جیب خود پرداخت می‌کرد... کسی نمی‌توانست روی حرف او حرف بزند، لوتی مسلک بود و همیشه به نیازمندان کمک می‌کرد، برخی از افراد محل به وی مجید بربری برخی ها هم به خاطر اخلاق‌های خاص و خالکوبی روی دستش به او مجید سوزوکی می‌گفتند. یک خودرو زانتیا و یک نیسان داشت و از تکمن مالی برخوردار بود... با آنکه مجید درآمد بالایی داشت هر روز صبح می‌گفت: آقا افضل پول بنزین من را کنار بگذار بعد با وانت به بازار آهن فروش‌ها که من در آنجا یک حجره داشتم می‌آمد، آهن‌ها را بار می‌زد و برای مشتری‌ها می‌برد. می‌گفت که پول آقا مجید باید حلال باشد، پول گرفتن از پدر حلال است. مجید جمعه‌ها به عشق حضرت علی (ع) از افرادی که به قهوه‌خانه می‌آمدند پول نمی‌گرفت، بسیار دست و دلباز بود، اگر نیازمندی را می‌دید، هرچه داشت به او می‌بخشید فکر هم نمی‌کرد شاید یک ساعت بعد خودش به آن پول نیاز پیدا کند تکه کلامش این بود («خدا بزرگ است، می‌رساند.»)

لحن حرف زدن مجید داش مشتت بود من و مادرش را به اسم کوچک صدا می‌زد به من می‌گفت آقا افضل، مادرش را هم مریم خانم صدا می‌زد، از بین دایی‌هایش هم فقط به دو نفرشان دایی می‌گفت و سه تای دیگر را به اسم کوچک صدا می‌کرد. ترس در وجود مجید جای نداشت اما به حرف بزرگترها گوش می‌داد با وجود اینکه از پسر عموهایش کوچکتر بود همه از او حساب می‌بردند....

سال ۱۳۹۳ یک روز مجید گفت که آقا افضل می‌خواهم به آلمان بروم، گفتم: داداش مجید چرا می‌خواهی به آلمان بروی شما که چیزی کم نداری، نزدیک اربعین است به کربلا برو. گفتم: امام حسین (ع) مرا راه نمی‌دهد، پاسخ دادم امام بسیار مهربان است و کسی را از در خانه اش نمی‌رانند، مجید گفت پاسپورت ندارم، گفتم پاسپورت نیاز نیست، مجید با کارت ملی از مرز مهران به کربلا رفت و ده روز در آنجا ماند. بعد از آمدن، یکی از اقوام از مجید پرسید از امام حسین (ع) چه چیزی خواستی. مجید گفت: در بین الحرمین از امام خواستم مرا آدم کند....

مجید هیات می‌رفت اما هیاتی نبود، اهل دعوا بود اما دعوا نمی‌کرد، لات بود اما بعدا لات حضرت زینب (س) شد. مجید دوستی به نام مرتضی کریمی داشت که با هم به شهادت رسیدند، او مداح و سپاهی بود، برخی اوقات به قهوه‌خانه مجید می‌رفت یکبار که به قهوه‌خانه آمد و به مجید گفت که امشب هیات داریم شما هم بیا، او هم گفته بود اگر فرصت کردم می‌آیم، آن شب به هیات می‌رود؛ مرتضی در مورد مدافعان حرم و حضرت زینب (س) شروع به مداحی خواندن می‌کند، دوستانش می‌گویند مجید با شنیدن مداحی آنقدر گریه کرد تا از هوش رفت، بعد از اینکه بر سر و صورت او آب پاشیدیم و به هوش آمد. به او گفتیم تو که تا این حد عاشق اهل بیت هستی با ما به سوریه میایی؟ او پاسخ داد بله می‌ام!؛ مگر ما مرده ایم که از حرم بی بی جان، یک آجر کم شود. پس از آن برای اعزام به سوریه برای مبارزه با داعش در یک دوره آموزشی نظامی که حدود چهار ماه به طول انجامید شرکت کرد، با وجود اینکه زمان ثبت نام برای اعزام به جبهه تمام شده بود او بسیار تلاش کرد تا بتواند به این سفر برود و در نهایت با پافشاری توانست به سوریه اعزام شود... مجید قبل از رفتن به سوریه از دوستان خداحافظی کرد، آنها به او گفته بودند تو را تا شاه عبدالعظیم حسنی (ع) راه نمی‌دهند، می‌خواهی برای دفاع از حرم به سوریه!؛ مجید گفته بود من دعوت شده‌ام و انشاءالله هم می‌روم... وقتی مجید می‌خواست به سوریه برود فقط یک اسکناس ۱۰ هزار تومانی در جیب داشت آن را بر روی کمد گذاشت و رفت، او تا این حد از دنیا دل کنده بود و سبکبال به سوی معبود پرواز کرد... همزمان با مجید ۱۲ نفر دیگر از هم‌زمانش در یک عملیات در خانطومان (مثل شلمچه ایران است) به شهادت رسیدند...



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

متحول شدن یک دختر با خاطرات مجید

بسیاری از جوانان با خواندن خاطرات پسر مجید متحول شده اند، چند هفته قبل به بهشت زهرا بر سر مزار مجید رفته بودم که دیدم بانویی که سر و وضع مناسبی نداشت بر سر مزار پسر آمد در حالی که اشک می ریخت عکس او را در آغوش گرفت و بر او بوسه زد و رو کرد و به ما گفت: اخلاق من مثل مجید بود اما متحول شدم، دوست دارم مثل او شهید شوم او در زندگی من بسیار تاثیر گذاشته هر روز که از خواب بیدار می شوم با او صحبت می کنم و زمانی که از خانه بیرون می روم و می گویم، داداش مجید هوای مرا داشته باش...

مجید عاشق یک دختر بود با او آشنا شد و از ما خواست برای او به خواستگاری برویم، قبل از اعزام به سوریه به او گفتم من آرزو دارم تو را در لباس دامادی بینم بگذار اول به خواستگاری برویم بعد به جبهه برو. گفت: اگر حضرت زینب بخواهد برمی گردم و بعد به خواستگاری می رویم. آن دختر تا ۲ سال پس از شهادت مجید ازدواج نکرد بعد با اصرار ما به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد... مجید عاشق جشن تولد بود، همیشه در باغ برای خودش تولد می گرفت و دوستانش را دعوت می کرد...

پیکر شهید مجید قربانخانی توسط گروه های تفحص شهدا در خان طومان کشف و به وسیله آزمایش (دی ان ای) شناسایی شد. جمعی از همرزمان و دوستان شهید قربانخانی با حضور در منزل پدر شهید، خبر بازگشت فرزندش را اعلام کردند. پیکر مجید ابتدا به مشهد رفت و پس از طواف به دور آقا امام رضا (ع) به تهران برگشت و در مراسمی بی نظیر و با جمعیتی فوق تصور، شهید مجید قربانخانی، تشییع و در بهشت زهرا تهران به خاک سپرده شد...

تولد علی اکبر (ع) بود که مجید را آورند و ما گفتیم در قطعه شهدای گمنام دفن شود ما به حضرت زهرا (س) مجید را هدیه دادیم. تولد حضرت رقیه (س) بود که مجید خاکسپاری شد، ما برای مجید هیچ وقت سالگرد نمی گیریم تولد می گیریم ما دوست داشتیم مجید را در لباس دامادی ببینیم، اما او رفت و داماد آسمانی شد و ما برای او تولد می گیریم و برای دختر و پسران بی بضاعت که توانایی گرفتن جشن ندارند، جشن شادی میگیریم. سال اول شروع کردیم و امسال سال چهارم ایت که ۴ زوج در روز تولد آقا مجید جشن عروسی آنها را می گیریم و تاکنون ۱۰ عروس و داماد با این شیوه راهی خانه بخت شدند و هر سال يك زوج اضافه می شود که در روز تولد مجید جشن شان را می گیریم.....راوی: پدر و مادر شهید

خبر شهادت آنها به خانواده های آنها اعلام شد پیکر ۲ نفر از شهدا چند روز بعد به وطن بازگشت. چون مجید تک پسر بود به ما نگفتند او به شهادت رسیده، ما به محل اعزام مجید مراجعه کردیم و گفتیم اگر اتفاقی افتاده به ما بگویید با وجود اینکه او به شهادت رسیده بود به ما گفتند: در محاصره هستند و ما با پهباد برای آنها غذا می فرستیم... خبر شهادت مرتضی کریمی، محمد آژنگ و مجید به همراه تصویر آنها از شبکه بی بی سی پخش شد و از این طریق بیشتر اقوام از شهادت پسر با خبر شدند، به ما اجازه نمی دادند از خانه بیرون برویم که مبادا از موضوع مطلع شویم. هشت روز پس از شهادت مجید زمانی که به بهشت زهرا بر سر مزار پدر و مادرم در یافت آباد رفتم پسر دایی من هم به آنجا آمد، سر خود را به درخت تکیه داد و گفت آخ مجید من آنجا متوجه شدم او به شهادت رسیده دو روز بعد هم مادرش از موضوع با خبر شد. آقا مجید در خواب حضرت زینب (س) را دیده بود، به او گفته بود اگر به سوریه بیایی یک هفته بعد پیش ما هستی، او هفت روز در سوریه بود و روز هشتم به شهادت رسید...مجید بر اثر اصابت یک تیر به پا و سه تیر به پهلو اش به شهادت می رسد. نیروهای داعش پیکر وی را از خانطومان به اِپلت می برند و بعد از آویزان کردن از درخت تیربارانش می کنند. پس از اینکه تمام پیکرش را سوراخ سوراخ می کنند، اول سر او می برند و سپس پیکرش را سلاخی و مثله می کنند و در آخر هم مجید را آتش می زنند. حدود چهار سال پس از شهادت پسر چهار تکه استخوان از پیکر او به کشور بازگردانند و گفتن این پسر شماست؟! گفتیم کاش این را هم نمی آوردید ما آقا مجید را برای حضرت زینب و حضرت زهرا (س) هدیه داده بودیم. همه ما به فدای این عزیزان...



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار



جانبازی که پایش را با کارد جنگی، برید؟!

جانباز حسین اسماعیلی یکی از بچه های بسیجی، لوطی و مشتی گردان میثم، که دیگر پیش ما نیست و ایشون هم ، مدتی قبل آسمونی شد ...

در عملیات کربلای هشت قبل از موعد درگیری به وجود آمد. شب توی تاریکی دیدم یکی داره خودشه

روی زمین می‌کشه و جلو میاد دیدم حسینه...

حسین اسماعیلی اشتباهی میره روی مین. پاش

نصفه و نیمه با یه ذره گوشت وصل بوده. نیگا می‌کنه

می بینه نیروها پشتش زمین گیر شدن... عراقی ها

اومدن لب خاکریز تا درگیر بشن. کارد و درمیاره باقی

پا رو می‌بره پرت می‌کنه توی میدون مین که راه رو باز

کنه... راه باز می‌شه و فریادی هم سر نیروها می‌زنه،

که کنده بشن... نیروها رفتن و خط رو گرفتیم و ماجرا

تمام شد... راوی: دکتر زاکانی

ذکر دل بود یا علی مدد؟!

اسمش داوود بود... یکی از بچه مشتی های نازی اباد

و گردان میثم... تازه هم بچه دار شده بود... شاید تازه

یک ماهش بود... همسر جوان و نوزادش را به عشق

امیرالمومنین (ع) رها کرد... آخرین لحظه که حقیر را

قبل از عملیات بدر دید، گفت: ناصر ماژیک داری! گفتم:

بله... گفت: تمام پشت و جلوی و روی استین های

پیراهنم فقط ذکر و القاب علی (ع) را بنویس. من هم

شروع کردم به نوشتن: "حبل الله المتین - حیدر کرار

علی - علی مددی - امیرالمومنین - یعسوب الدین و...

جلوی پیراهن و روی استین هایش که تمام شد، پشت

پیراهنش ذکر را که سالها در هئیت محبان المرتض

زمزمه میکرد و با همان ذکر نیز شهید شد باشک در

حالی که خودش مداحی می‌کرد نوشتم...

ذکر دل بود یا علی مدد...

بی حد و عدد یا علی مدد...

دل قلندر است شور بر سر است..

هر چه هست و هست مست حیدر است...

دروصیت نامه اش ای یک جمله اش از همه زیباتر بود.

شهادت چه زیباست... خدایا میدانی که من چقدر

عاشق شهادتم... بارها ازش از ابراهیم شنیده بودم...

الگوی زندگی اش شده بود "ابراهیم هادی"... کسیکه

تشابه زیادی به چهره او داشت... به دنبال ابراهیم

رفت... آنقدر رفت که روزهای آخرش "داوود عابدی" شده

بود "ابراهیم هادی" دیگر داودی وجود نداشت...

راوی: ناصر کاوه



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

گفت: ناصر ماژیک داری!... گفتم: بله...
گفت، روی پیراهنم فقط ذکر و القاب امام
علی (ع) را بنویس. من هم شروع کردم به
نوشتن: حبل الله المتین، حیدر کرار، علی
مددی، امیر المومنین، یعسوب الدین و...
سپس پشت پیراهنش ذکر را که سالها
در هئیت محبان المرتضیٰ زمزمه می کرد و
با همان ذکر نیز شهید شد باشک در حالی
که خودش مداحی می کرد نوشتم: ذکر دل
بود یا علی مدد... بی حد و عدد یا علی
مدد... دل قلندر است شور بر سر است... هر
چه هست و هست مست حیدر است... در
وصیت نامه اش ای یک جمله اش از همه
زیباتر بود... شهادت چقدر زیباست... خدایا
تو می دانی که من چقدر عاشق شهادتم...
بارها از اش از ابراهیم شنیده بودم... الگوی
زندگی اش شده بود، ابراهیم هادی... کسی
که تشابه زیادی به چهره او داشت... به
دنبال ابراهیم رفت... آنقدر رفت که روزهای
آخرش، شهید داود عابدی. شده بود،
شهید ابراهیم هادی... دیگر داودی وجود
نداشت...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

عابدی
راور
سکندر

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه



الله

کتاب عنایت اهل بیت



مجید سوزوکی واقعی؟!

مجید سوزوکی یکی از محبوب ترین شخصیت های فیلم اخراجی ها بود که با بازی کامبیز دیرباز جلوی دوربین رفت و یاد و خاطره زنده یاد مجید خدمت که هفتم تیرماه سال ۶۷ به شهادت رسیده بود را زنده کرد. تو مثلا فرماندهی اگه تو بگی شیمیایی زدن بقیه باید بگن بمب اتمی زدن همین طوری که توی جاده خاکی پر پیچ و خم شاخ شمیران به سمت تپه مهدی و دشت منتهی به دریاچه دربندیخان می رفتم تک و توک آدمهایی رو می دیدم که مثل لشکر شکست خورده به سمت عقبه می رفتند. خمپاره های صد و بیست که به سینه کش شاخ شمیران می خورد صدای مهبیی تولید می کرد که از ده تا خمپاره بیشتر بود. این صدا ترس رو تو دل ادم بیشتر می کرد. گاهی هم با مینی کاتیوشا رگباری سینه کش شاخ و تپه مهدی رو گلوله باران می کردند. گاهی صدای خمپاره چپه چپه پرنده ها رو قطع می کرد و گاهی هم گل های قشنگ صحرایی رو پرپر می کرد. دفعه قبل که تو شاخ پدافند می کردیم عراقی ها با خمپاره شیمیایی می زدن یه بار که بوی سیر و بادام تلخ تو منطقه پیچید بیسیم زدم به گردان که برادر اینجا شیمیایی زدن. از پشت بیسیم بنده خدا گفت برادر مثلا تو فرماندهی اگه تو بگی شیمیایی زدن بقیه باید بگن بمب اتمی زدن یه خورده خوددار باش نیروها نترسن. نصف راه رو رفته بودم که صوت خمپاره صد و بیست که تو سینه کش شاخ نزدیکی های بالای سرم خورده بود منو نقش زمین کرد. سرم رو بالا اورم ببینم از بالا شاخ سنگی چیزی توی سرم نیافته دیدم که وا مصیبتا یه تیکه سنگی به بزرگی یه ماشین از شاخ جدا شده و داره میاد سمتم. شروع به دویدن کردن و خودم رو به یه سمت دیگه جاده رسوندم اما اتفاق دیگه ای که افتاد این بود که این سنگ جاده رو بست و آمبولانس ها که در حال رفت و امد بودند پشت تیکه سنگ گیر کردند. مجید با شهادت مصطفی خیلی غیرتی شد و مثل فیلم «قیصر» داد زد که مصی رو کشتن نمی تونستم بیشتر از این معطل بمونم شروع کردم به دویدن به سمت تپه مهدی. وقتی رسیدم پای تپه مهدی دیدم عراقی ها گله ای با قایق هایی که خودشون رو به ساحل سمت ما رسونده بودند داشتن به سمت تپه هجوم می آوردند. مصطفی اینقدر آرپی جی زده بود که از گوشاش خون می اومد. وقتی متوجه اومدن من شد لبخندی زد که دندونهایش از پشت سیبیل هایی که از فرط سیگار کشیدن زرد شده بود معلوم شد... مصطفی مردونه تنگه رو نگه داشته بود اما یه لحظه تک تیر انداز دشمن شکارش کرد و تیر قناسه تو دهنش نشست

وقتی مجید و بقیه دیدن مصطفی تیر خورد جا خوردن چون اون اولین شهید دسته اخراجی ها بود. بعدش هم تیربار رو برداشت و رفت رو یال تپه مهدی و شروع کرد به رگبار بستن گله عراقی ها. من هم رفتم بالا و دوربین رو انداختم تو دشت دیدم عراقی ها با اون هیکل های گنده چند تا از بچه های پلنگی پوش جغله رو مثل قربونی بغل کردن دارن با خودشون اسیر می برن.

دیدن این صحنه از بالای تپه درحالی که نیروی کافی برای سرازیر شدن تو دشت نداشتیم خیلی ناراحت کننده بود. دو سه تا هلی کوپتر دو ملخه عراقی هم وارد معرکه جنگ شدن و شروع کردن به رگبار بستن بچه ها. تنها راه و وسیله مقابله ما با اون هلی کوپتر ها تیربار و آرپی جی بود. یه لحظه که گرد و خاک شلیک های هلی کوپترا خوابید متوجه شدم مجید افتاده. بچه ها مجید رو به پایین تپه منتقل کردن و زخمهایش رو بستن. ماهم حمله هلیکوپترها رو که جواب دادیم برای بستن تنگه رفتم کمک بچه ها و سر راه وارد سوله بهداری شدم با دیدن زخم های مجید انگار آب سردی روی سرم ریختن. تیرها به سفید رون مجید خورده بود و به شدت خونریزی داشت. همه به مجید امید می دادن که الان آمبولانس می رسه اما نمی دونستن که جاده بسته است و آمبولانسی نخواهد رسید. رفتم پیشش با دیدن من لبخند تلخی زد و با چشمهایش باهام حرف می زد. انگار داشت می پرسید داش مسعود بالاخره من آدم شدم؟

من هم گریه ام گرفته بود اما نمی تونستم جلو بچه ها گریه کنم بغضم رو خوردم و از سنگر بیرون اومدم صدای گریه رفقاش که بلند شد فهمیدم مجید تموم کرد. درست روز هفتم تیر شصت و هفت. عراقی ها داشتن عقب می نشستن نیروهای کمکی هم داشتیم می رسیدن. شاخ شمیران تنها خطی بود که تو اون ماهای آخر جنگ نشکست....

راوی: مسعود ده نمکی کارگردان فیلم اخراجی ها



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

شهید مسعود رشیدی؟!

او اخرجنگ، در منطقه فاو، پدافند داشتیم. آخرهای جنگ به آن صورت نیرو به جبهه نمی آمد! اغلب سنگرهای نگهبانی را تک نفره گذاشته بودیم اما حساسترین نقطه یک جا داشتیم توی دل خور عبدالله... یک جاده می رفت توی آب، و این سنگر کمین بود؛ این جا را هم تک نفره گذاشته بودیم چون خیلی خطرناک بود، مدام اصرار داشتیم حداقل یک نیرو برای ما بفرستند. تا اینکه خبر دادند خوشحال باشید برایتان نیرو فرستادیم. نزدیکی ظهر بود. داشتم توی خط سرکشی می کردم. دیدم یک نفر دارد می آید. اما دکمه های لباسش را نبسته، بندهای پوتینش هم باز است، کت نکرده، اورکتش را هم انداخته روی شانهاش و اسلحه کلاشش را هم مثل یک بیل کشاورزی گذاشته روی کولش.

تا به من رسید گفت: سأم الی کم. حقیقتش جا خوردم. گفتم خدایا، بچه های ما همه اهل نماز شب، دعای عهد، زیارت عاشورا و...

این اصلاً سلام کردن هم بلد نیست. گفتم: سلام علیکم اخوی. با خودم گفتم خوب سلام کردن را یادش دادم. گفت: اخوی این اتاق ما کجاست؟ گفتم: داداش اینجا خط اول فاو؛ ام القصره. این طرف ایرانی ها و آن طرف هم عراقی ها هستند. از این خط بالاتر بروی تیر می خوری. در ضمن اینجا اتاق نداریم، سنگر داریم. گفت: داداش، یه جا نشان ما بده، کپه مرگمان را بذاریم. خسته ایم. با خودم گفتم این باید پیش خودم بیاد تا آدمش کنم. آمد توی سنگر ما، جالب این بود که برای نماز هم مهر را از بالا به پایین می انداخت و با پایش استپ می کرد! خیلی خودمانی با خدا حرف می زد. فکر می کردم آدمش می کنم. یک شب توی خط می چرخیدم، دیدم آسمان را به رگبار گرفته! به سرعت رفتم سراغش و گفتم: بلند شو ببینم. پاشو مستقیم بزن. گفت: مگه دیوانم؟ بلند شم که تیر می خوره توی ملاجم. نه داداش! ما نشستیم کف این سنگر و تیر می زنیم، تا عراقی ها بفهمند که اینجا آدم هست و جلو نیان. کفرم در آمده بود. تک و تنها بردمش توی سنگر کمین. گفتم حالا بکش!

از ساعت ۱۲ تا ۲ شب نگهبان بود. ساعت ۲ تا ۴ مهندس میرزایی را بردم سمت سنگر کمین. نزدیک سنگر که رسیدیم باید مسعود ایست می داد. دیدیم چیزی نمی گوید؛ گفتم یا ابالفضل! حتماً عراقی ها اسیرش کردند. صدا زد: آقا مسعود! دیدیم جواب نمی دهد. گفتم نکند از بس بهش سخت گرفتم رفته پناهنده شده! نزدیک سنگر که شدیم، دیدیم صدای خروپفش بالا رفته. با یک مکفاتی از خواب بیدارش کردیم...

تا بیدار شد، زد زیر گریه. ساعت ۲ نصف شب!! گفتم: چته؟! گفت: من فردا صبح شهید می شوم. زدیم زیر خنده و گفتیم: مایی که جنوب کردستان این قدر جنگیدیم تا حالا چنین ادعایی نداشتیم. این تازه از راه رسیده می گوید من فردا صبح شهید می شوم. گفتم: خب اگر فردا صبح شهید شدی ما را هم دعا کن. البته با خودم فکر کردم برای این که دل من را به دست بیاورد این را می گوید، سنگر او با سنگر ما یکی بود. دیدم دارد گریه می کند. گفتم آقا مسعود از سرشب تا حالا نخوابیدم؛ می خواهم بخوابم. بالاغیرتاً یا برو بیرون گریه کن یا بگیر بخواب. رفت توی دهنه سنگر نشست به گریه کردن. ساعت چهار و ربع صبح تک عراقی ها شروع شد. آن قدر آتش دشمن سنگین بود و دود و گرد و خاک به پا شده بود که چشم نیم متری خودش را نمی دید. این آتش باران دشمن تا ساعت سه و نیم بعد از ظهر طول کشید. بعد از خوابیدن آتش، رفتم آمار بگیرم که چند تا شهید و زخمی دادیم. فکر می کردم حداقل ۸۰ تا شهید را باید داده باشیم. اما گفتند فقط یک نفر شهید شده که نمی شناسیمش. رفتم دیدم سید مسعود است. تیر خورده پشت سرش را سوراخ کرده. بغلش کردم و بوسیدمش. گفتم بچه تو چه کار کردی؟! من را ببخش اگر بهت حرفی زدم... برشی از زندگی شهید سید مسعود رشیدی نوجوان ۱۸ ساله اصفهانی - راوی: حاج محمد احمدیان

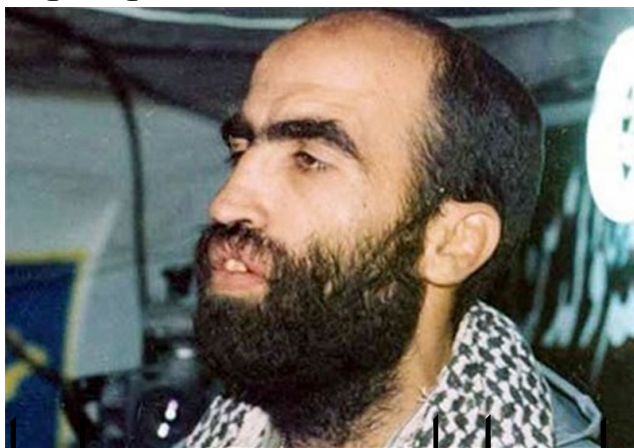


کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

شهید جنگرودی، عاشق امام حسین (ع)

من گنده لات خیابان شهبازم! این جمله را هوار می‌کشید و با چاقوی در دستش به سمت جعفر می‌آمد. اهالی خیابان طیب، آنهایی که شاهد ماجرا بودند جرات نداشتند از جایشان تکان بخورند فقط نگاه می‌کردند. هر چه اصرار کردم، جعفر تو را به خدا ولش کن، کار دستمان می‌دهد. بیا برویم. اما او که دیده بود جوان لات چطور به پشتوانه زور بازویش دارد یک جوان آرام و سر به زیر را اذیت می‌کند، نتوانست ساکت باشد و چشمش را بندد. او اهل زورخانه بود و کشتی پهلوانی. اصلا برای مادرش گفته بود کشتی می‌گیرد تا زورش زیاد شود، می‌خواست اگر لازم بود مظلومی را نجات دهد. زمان طاغوت بود و آدم‌های لات، زیاد مست می‌کردند و به جان مردم می‌افتادند. جعفر می‌خواست این‌چو وقت‌ها به درد بخورد. همین که لات خیابان شهباز به جعفر نزدیک شد، مچش را گرفت و چنان فشاری داد که چاقورها شد. سپس با یک فن کشتی، پهن زمینش کرده بود. همه آنهایی که جعفر را از نزدیک می‌شناختند، می‌دانستند استاد فتیله‌پیچ کردن است. اما او کسی نبود که بخواهد زور بازویش را برای هر کسی نشان دهد. حتی وقتی قرار شد با جوانان محل، سراغ آن جوان دزد برونند تا حالش را جا بیاورند، جعفر گفت اول با او صحبت می‌کنیم. به آن جوان گفت: اگر برای مشکل مالی دست به چنین کاری می‌زنی، بیا در مغازه من مشغول به کار شو. اگر نه خودم با تو برخورد می‌کنم. او طوری رفتار کرد که جوان دزد اهل شد و حتی به جمع انقلابیون پیوست. جعفر وقتی انقلاب پیروز شد و شنید مردم مظلوم کرد، گرفتار ضدانقلاب شده‌اند به همراه تعدادی از دوستانش از جمله شهید ابراهیم هادی عازم غرب شد و تا زمانی که به او احتیاج بود در شرایط سخت با ضدانقلاب مبارزه کرد در یکی از ستون کشیها به سمت بانه و پاکسازی آن محور، در گردنه خان طی یک درگیری با گروهک کومله و دیگر گروهک‌ها، به اسارت ضد انقلاب درمی‌آید و جعفر مدت ۳۵ روز تحت سخت‌ترین شکنجه‌ها قرار

می‌گیرد و تا مرز شهادت نیز پیش می‌رود. چهار بار او را به پای جوخه اعدام می‌برند که به دلیل اختلاف میان گروهکها، نجات می‌یابد و سرانجام مبادله می‌شود. او در جبهه غرب نیز رشادتهای زیادی از خود بروز می‌دهد. از این رو، به عنوان معاون فرمانده اطلاعات عملیات محور غرب برگزیده می‌شود. در طراحی و اجرای جنگهای نامنظم و چریکی، نقش فعال از خود ارائه می‌دهد و ضربات مهلکی از این طریق به دشمن وارد می‌آورد... وقتی رژیم بعث به خاک کشور حمله کرد، جعفر جنگروی همراه رزمندگان تهرانی به جنوب رفت و از فرماندهان لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) بود که در عملیات‌های مختلفی از جمله عملیات رمضان شرکت داشت و از ناحیه سر و صورت دچار مجروحیت شد. اما جعفر مرد کارهای نیمه تمام نبود. برای همین دوباره به جبهه برگشت تا جهادش را ادامه دهد. ظهر ۲۷ بهمن سال ۶۴ در حین عملیات والفجر ۸ بود. جعفر جنگروی به اتفاق یک سری از فرماندهان لشکر از جمله علی فضلی، شهید کلهر، شهید میررضی و شهید احسانی‌نژاد می‌خواستند که منطقه را تحویل بچه‌های لشکر بدهند و موارد لازم را برایشان توجیه کنند. اما نزدیک اذان ظهر در حالی که آماده خواندن نماز می‌شدند موشکی به محل تجمع آنها اصابت کرد و جعفر از ناحیه ریه و پایین قلب ترکش خورد و به شهادت رسید. حاج علی فضلی هم از قسمت چشم و کلیه مورد اصابت ترکش واقع شد و شهید احسانی‌نژاد هم سرش از بدنش جدا شده و درجا به شهادت رسید. جعفر جنگروی هم که ترکشی به شکمش اصابت کرده بود را روی لنج گذاشتند و شهید جنگروی در داخل لنج به شهادت رسید... این شهید گرانقدر با وجود اینکه وضعیت جسمانی وخیمی داشت، در حالی که لیش کاملاً از بین رفته بود و یک چشمش را تخلیه کرده بودند، دندان‌هایش نیز از بین رفته و بدنش پراز ترکش بود، به یک کلکسیون ترکش شباهت داشت. برشی از زندگی شهید جعفر جنگروی، جانشین لشکر ۱۰ سیدالشهدا (ع) منبع: خبرگزاری مشرق



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

شاهرخ با گنده لات آبادان، چه کرد؟

سید مجتبی هاشمی، فرمانده شجاع و دلاور فدائیان اسلام همه فرماندهان گروه های زیر مجموعه فدائیان اسلام را جمع کرد و گفت:

برای گروههای خودتان، اسم انتخاب کنید و به نیروهایتان کارت شناسائی بدهید. شیران درنده، عقابان آتشین، اینها نام گروه های چریکی بود. شاهرخ ضرغام هم نام گروهش را گذاشت: آدمخوارها!! سید پرسید: این چه اسمیه؟! شاهرخ هم ماجرای کله پاچه واسیر عراقی را با خنده برای بچه ها تعریف کرد. سید مجتبی هاشمی فرماندهی بسیار خوش برخورد بود. بسیاری از کسانی که از مراکز دیگر رانده شده بودند، جذب سید می شدند. سید هم از میان آنها رزمندگانی شجاع تربیت می کرد. سید با شناختی که از شاهرخ داشت. بیشتر این افراد را به گروه او یعنی "آدم خوارها" می فرستاد و از هر کس به میزان توانائیش استفاده می کرد. در آبادان شخصی بود که به مجید گاوی مشهور بود. می گفتند گنده لات اینجا بوده. تمام بدنش جای چاقو و شکستگی بود. هر جا می رفت، یک کیف سامسونت پر از انواع کارد و چاقو همراهش بود. می خواست با عراقی ها بجنگد اما هیچکدام از واحدهای نظامی او را نپذیرفتند تا اینکه سید او را تحویل شاهرخ داد. شاهرخ هم در مقابل این افراد مثل خودشان رفتار می کرد. کمی به چهره مجید نگاه کرد. با همان زبان عامیانه گفت: ببینم، می گن یه روزی گنده لات آبادان بودی. می گن خیلی هم جیگر داری، درسته؟! بعد مکثی کرد و گفت: اما امشب معلوم می شه، با هم می ریم جلو ببینم چیکاره ای! شب از مواضع نیروهای خودی عبور کردیم. به سنگرهای عراقی ها نزدیک شدیم. شاهرخ مجید را صدا کرد و گفت: میری تو سنگراشون، یه افسر عراقی رو می کشی و اسلحه اش رو می یاری. اگه دیدم دل و جرات داری می یارمت تو گروه خودم. مجید یه چاقو از تو کیفش برداشت و حرکت کرد. به شاهرخ گفتم: دفعه اولش بود. نباید می فرستادیش جلو، هنوز حرفم تمام نشده بود که در تاریکی شب احساس کردم کسی به سمت ما می آید. اسلحه ام را برداشتم. یکدفعه مجید داد زد: نزن منم مجید! پرید داخل سنگر و گفت: بفرمائید این هم اسلحه، شاهرخ بهش

نگاه کرد و با حالت تمسخر گفت: بچه، اینو از کجا دزدیدی؟! سر بریده یک عراقی در دستان مجید بود. شاهرخ که خیلی عادی به مجید نگاه می کرد گفت: سر کدوم سرباز بدبخت رو بریدی؟ مجید که عصبانی شده بود گفت: به خدا سرباز نبود، بیا این هم درجه هاش... از رو دوشش کَندم. بعد هم تکه پارچه ای که نشانه درجه بود را به ما داد. شاهرخ سری به علامت تائید تکان داد و گفت: حالا شد، تو دیگه نیروی ما هستی. مجید فردا به آبادان رفت و چند نفر دیگر از رفقاییش را آورد. مصطفی ریش، حسین کره ای، علی تریاکی و... هر کدامشان ماجراهائی داشتند، اما جالب بود که همه این نیروها مدیریت شاهرخ را قبول کرده بودند و روی حرف او حرفی نمی زدند.

مثلاً علی تریاکی اصالتاً همدانی بود. قبل از انقلاب هم دانشجو بود و به زبان انگلیسی مسلط بود. با توافق سید یکی از اتاقهای هتل را داروخانه کردیم و علی مسئول آنجا شد. شاهرخ هم اسمش را گذاشت؛ علی دکتر!! علی بعدها مواد را ترک کرد و به یکی از رزمندگان خوب و شجاع تبدیل شد. علی در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید. شخص دیگری بود که برای دزدی از خانه های مردم راهی خرمشهر شده بود. او بعد از مدتی با سید آشنا می شود و چون مکانی برای تامین غذا نداشت به سراغ سید می آید. رفاقت او با سید به جایی رسید که همه کارهای گذشته را کنار گذاشت. او به یکی از رزمنده های خوب گروه شاهرخ تبدیل شد. در گروه پنجاه نفره فدائیان اسلام، همه تیپ آدمی حضور داشتند، از بچه های لات تهران و آبادان و... تا افراد تحصیل کرد های مثل اصغر شعل هور که فارغ التحصیل از آمریکا بود. از افراد بی نمازی که در همان گروه نمازخوان شدند تا افراد نماز شب خوان. اکثر نیروهائی هم که جذب گروه فدائیان اسلام می شدند علاقمند پیوستن به گروه شاهرخ بودند. وقتی شاهرخ در مقر بود و برای نماز جماعت می رفت همه بچه ها به دنبالش بودند. آن ایام سید مجتبی امام جماعت ما بود. دعای توسل و دعای کمیل را از حفظ برای ما می خواند و حال معنوی خوبی داشت. در شرایطی که کسی به معنویت نیروها اهمیت نمی داد، سید به دنبال این فعالیتها بود و خوب نتیجه می گرفت... منبع: کتاب حر انقلاب اسلامی



کتاب عدالت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

بچه هیئتی که دست راست، شهید نواب صفوی شد

مهدی عراقی چنان مجذوب، شهید نواب صفوی بود که در همان سن کم به عضویت فداییان اسلام درآمد. او که بازوی توانای شهید نواب شده بود، در همه فعالیت های مبارزاتی فداییان در دهه ۱۳۲۰ حضور داشت که یکی از مهم ترین آن ها، شرکت در ترور «احمد کسروی»، در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴ بود. طبق اسناد ساواک او در همه ماموریت های مهم فداییان اسلام در سال های پایانی دهه ۱۳۲۰، یعنی اعدام عبدالحسین هژیر، نخست وزیر وقت در ۱۳ آبان ۱۳۲۸، طرح ترور شاه در هنگام تشییع جنازه رضاخان در ۱۳۲۹، ترور انقلابی حاجیعلی رزم آرا در ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ مشارکت داشت. شهید عراقی، گاهی پیام ها و نامه های شهید نواب صفوی را در دیدار با وی دریافت می کرد و در نشست های فداییان برای دیگران می خواند. یکی از مهم ترین اقدامات او در کنار فداییان اسلام، اعدام انقلابی سپهبد «حاجیعلی رزم آراء»، نخست وزیر نظامی وقت و مهم ترین مانع بر سر تحقق ملی شدن صنعت نفت بود و مهدی جزو سخنرانان فداییان اسلام در میدان بهارستان، در جهت توضیح دلایل اعدام رزم آراء بود....



شهید حاج مهدی عراقی

مردی که بیست نفر بود

امام خمینی (ره):

به تنهایی بیست نفر بود، او باید شهید می شد
چرا که مردن در رختخواب برای او کوچک بود.

آشنایی شهید عراقی با امام خمینی (ره) در قم در نیمه دوم دهه ۱۳۳۰، موجب شد تا آن شهید، گمشده خویش را در وجود شخصیت روحانی و انقلابی امام پیدا کند. مهدی عراقی که هیچ گاه ارتباط خود را با مرکز روحانیت ایران، شهر مقدس قم، قطع نکرده بود، در جریان رفت و آمدها به قم با حضرت امام آشنا شد و بار دیگر، مراد و راهنمای زندگی خود را یافت.

با نزدیک شدن به عاشورای سال ۴۲ در خرداد ماه آن سال، مهدی به عنوان یکی از همراهان و نزدیکان امام، نقش فعالی در بسیج نیروهای طرفدار حضرت امام خمینی (ره) ایفاء کرد. شهید عراقی با دیگر همراهان به برپایی راهپیمایی در روزهای تاسوعا و عاشورا پرداختند و راهپیمایی بزرگی را از مسجد حاج ابوالفتح در میدان قیام تا دانشگاه تهران برنامه ریزی و اجرا کردند. مهدی در جلو در بزرگ دانشگاه به سخنرانی پرداخت.

یکی از نقش های مهم حاج مهدی در آن روزهای پراالتهاب، تاثیرگذاری بر مرحوم طیب حاج رضایی و جلوگیری از ورود او به عنوان نیروی ضد نهضت امام به صحنه بود. مرحوم طیب به اصطلاح از لات های بزرگ تهران بود که سردسته گروه های جاهلی جنوب شهر بود و به نوعی پیشکسوت «شعبان جعفری» (بی مخ) محسوب می شد. او در جریان کودتای ۲۸ مرداد، در کنار شعبان بی مخ در بسیج اراذل و اوباش در جهت سقوط دولت مصدق نقش مهمی ایفاء کرد و از حمایت شخص شاه هم برخوردار بود، اما بعدها بر سر مسایلی با دستگاه شاه به مشکل برخورد. نقش شهید عراقی این بود که در بحبوحه جریانات خرداد ۴۲، با صحبت با مرحوم طیب، و کار کردن روی نارضایتی او از دستگاه و پاره ای از وجوه شخصیتی او چون معرفت و لوطی مسلکی، جلوی پیوستن او و آدم هایش را به جریان سرکوب طرفداران حضرت امام بگیرد و در نهایت طیب جان بر سر این راه بگذارد و به دست حکومت شاه، تیرباران شود... خود حاج مهدی می گفت رگ لوطی گری طیب را یک قلقلک دادم. وضعیت مرحوم طیب طوری شد که امام گفتند عاقبتش مثل حر شد...

بعد از آزادی از زندان، از طریق کانالی که در مجلس شورای ملی داشت، متن مذاکرات تصویب کاپیتولاسیون بین حسنعلی منصور و نمایندگان را به دست آورد و به امام رساند. سخنرانی معروف امام علیه کاپیتولاسیون در آبان ۴۳، منجر به بازداشت و تبعید ایشان به ترکیه و سپس نجف توسط دولت «حسنعلی منصور» شد.

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

حاج مهدی، برای این که هم تاوان تبعید یک مرجع شیعه را برای حکومت بالا ببرد و هم بابت تصویب قانون خفت بار کاپیتولاسیون ضرب شستی به رژیم نشان دهد، شاخه نظامی تشکل موتلفه را فعال کرد. مهم ترین دستاورد این شاخه، ترور منصور در ۱ بهمن ۴۳ بود در پی ترور منصور بسیاری از اعضای مؤتلفه اسلامی شناسایی و دستگیر شدند. شهید عراقی نیز در نوزدهم بهمن ۱۳۴۳، دستگیر و به شکنجه‌گاه ساواک گسیل شد. ساواکیان به سختی وی را شکنجه کردند و ناخن‌هایش را کشیدند، ولی همچنان دم فرو بست و چیزی نگفت. در واقع تا زمان دستگیری حاج مهدی، تعداد دستگیری اعضای موتلفه به ۱۲ نفر رسیده بود، ولی با دستگیری او، به دلیل مقاومت مثال زدنی در برابر شکنجه‌های ساواک و لو ندادن افراد جدیدی، روند دستگیری اعضای گروه متوقف شد...

از اعضای دستگیر شده این گروه، ۶ نفر یعنی بخارایی، نیک نژاد، صفار هرنندی، صادق امانی، هاشم امانی و مهدی عراقی در دادگاه نظامی به اعدام محکوم شدند. با این حال، در اعتراض به صدور حکم اعدام عراقی و دیگر هم‌رزمش هاشم امانی، حوزه علمیه قم تعطیل شد و طلاب در منزل مراجع تحصن کردند. اینچنین بود که احکام اعدام عراقی و امانی پس از اعلام یک درجه تخفیف به حبس ابد تغییر کرد و آنان به زندان قصر منتقل شدند... در سال ۴۸، شهید عراقی به واسطه نقشی که در مبارزات سیاسی از درون زندان داشت، به زندان برازجان تبعید شد...

به گفته فرزند شهید، حاج آقا بعد از آزاد شدن از زندان ملاقاتی با دکتر شریعتی انجام می دهد. در آن دیدار، درباره فضای جامعه تحلیلی مطرح می کنند. آقای شریعتی بعد از اظهارات شهید عراقی می گوید هر آنچه که من از دانشگاه سوربن یاد گرفتم، حاج مهدی در زندان یاد گرفته است. با مهاجرت امام از عراق و استقرار ایشان در دهکده نوفل لوشاتو در فرانسه، مهدی عراقی به دیدار امام در فرانسه شتافت و مسوولیت بسیار مهم مدیریت بیت امام(ره) را برعهده گرفت. حضور تقریباً دایمی ایشان در کنار حضرت امام در تصاویری که از اقامت امام در نوفل لوشاتو به یادگار مانده، به خوبی اهمیت حاج مهدی و اعتماد بالای بنیانگذار انقلاب به او را عیان می سازد. وی از آنجا نوار سخنرانی‌های امام را به ایران می فرستاد. تقریباً اداره تمام امور در آنجا به عهده حاج آقا بود. کار اجرایی و تدارکات به دست بچه‌های آمریکائی بود

و بچه‌هایی که در اروپا کارهای مبارزاتی را دنبال می کردند، مسئولیت تکثیر نوار و تهیه اعلامیه از سخنرانی‌های امام را بر عهده داشتند... حاج مهدی در عراق، زمانی که کارشکنی‌ها و تهدیدات بختیار از تهران به نوفل لوشاتو رسید، در مصاحبه با روزنامه اطلاعات گفت: " ما تا حالا ۴ نخست وزیر را ترور کرده ایم که خیلی بزرگتر از بختیار بودند. کار سختی نیست بختیار را هم ترور کنیم." این مصاحبه نام شهید عراقی را در بین همراهان امام در آن برهه بر سر زبان‌ها انداخت... در ۱۲ بهمن ۵۷، در پرواز تاریخی امام به وطن، شهید عراقی هم جزو همراهان آن پرواز ارفرانس بود و به عنوان مسوول حفاظت امام، پیش از همه از هواپیما خارج شد. در زمان استقرار رهبر انقلاب در مدرسه رفاه و بعد علوی، حاج مهدی مسوولیت امور حفاظتی و اجرایی اقامتگاه امام را بنا به اعتماد محکم امام به ایشان، بر عهده گرفت.

با تشکیل حزب جمهوری اسلامی با فرمان رهبر انقلاب در اسفند ۵۷، شهید آیت الله بهشتی شهید عراقی را به عنوان عضو شورای مرکزی وارد حزب نمود. پس از آن، با توجه به سابقه مجاهدت‌ها و زندان‌های طویل‌المدت این مجاهد بزرگ، با فرمان امام(ره) به سرپرستی زندان قصر در تهران منصوب گردید. پس از چندی نیز با دستور بنیانگذار انقلاب، به عضویت شورای مرکزی بنیاد مستضعفان درآمد و در همین سمت بود که در جایگاه مالی بنیاد به همراه حاج حسین مهدیان، سرپرستی روزنامه کیهان را به عهده گرفت... سرانجام در ۴ شهریور، حاج مهدی عراقی به همراه کوچک‌ترین پسرش، حسام، و دوست و همکارش، حاج حسین مهدیان، در راه محل کارش در روزنامه کیهان به دست سه موتور سوار گروه فرقان ترور و به شهادت رسید... به دستور امام خمینی پیکر این دو شهید به قم منتقل شد. بر اساس گزارش مطبوعات آن روز، در تشییع جنازه آنان در قم، نزدیک به نیم میلیون نفر حضور داشتند. اما نکته بسیار قابل تامل و رشک برانگیز این که، شخص حضرت امام خمینی(ره)، در اقدامی بی نظیر، خود از میدان سعیدی تا نزدیک صحن مطهر حضرت معصومه(س) در تشییع این شهید بزرگوار شرکت کردند. علاوه بر این، شب هنگام، امام خمینی(ره) بر مزار آن شهید حاضر شدند و ۲۰ دقیقه به دعا مشغول بودند، که رویدادی کم‌مانند در رفتار امام شمرده می شود. این، نشان از جایگاه بی بدیل و کم نظیر آن شهید بزرگوار در تاریخ انقلاب اسلامی ایران دارد...

منبع: روزنامه کیهان و روزنامه جمهوری اسلامی

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

برف شدیدی باریده بود. ساعت دو نیمه
 شب بود. با چند نفر از رفقا علی اصغر را
 جلوی خانه شان پیاده کردیم. پای او هنوز
 مجروح بود. فردا رفتیم به علی اصغر سر
 بزنم. وقتی وارد خانه شدیم مادر اصغر
 جلو آمد. بی مقدمه گفت: آقا سید شما
 یه چیزی بگو!... بعد ادامه داد: دیشب
 دو ساعت با پای مجروح پشت در خانه تو
 برف نشسته، اما راضی نشده چون ما
 خواب بودیم در بزنه و ما رو صدا کنه.
 صبح که پدرش می خواسته بره مسجد
 اصغر رو دیده!... از علی اصغر این کارها
 بعید نبود. احترامی عجیبی به پدر و
 مادرش می گذاشت. ادب بالاترین
 شاخصه او بود... این روحیه را در جبهه
 هم از او دیده بودم. بچه ها عاشق او
 بودند. فراموش نمی کنم پیک گردان
 لباسهای کثیف خودش را برای شستن
 آماده کرد. بعد جایی رفت و برگشت.
 وقتی آمد لباسهایش شسته شده روی
 بند بود!... خیلی پرس و جو کرد. بعدها
 فهمید این کار توسط فرمانده گردانش
 شهید ارسنجانی انجام شده!

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
 برشی از زندگی فرمانده گردان میثم،
 علی اصغر ارسنجانی

ارسنجانی
 اصغر

علی
 شهید

کتاب عنایت اهل بیت با شهید ناصر کاوه



کتاب عنایت اهل بیت



مشتی ترین مشتی های گردان میثم

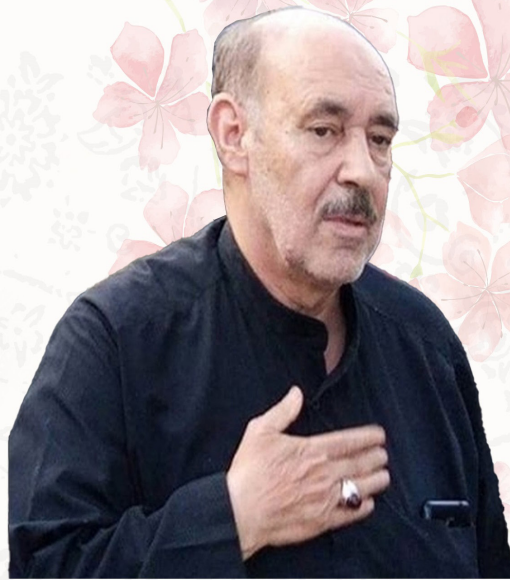
روز دوم عملیات «کربلای ۸» حاج محمد اسماعیل کوثری به منطقه آمد؛ تمام فرمانده گردان ها در سوله فرماندهی به خط شدند که آخرین تحرکات، برنامه ها و نقشه ها مرور شود؛ شهید «علی اصغر ارسنجانی» فرمانده گردان میثم تمار از لشکر ۲۷ محمد رسول الله صلوات الله علیه هم بین فرماندهان بود. موقع بیرون رفتن از سوله، دیدم شهید ارسنجانی روی دو تا جیب و پشت پیراهن و جیب شلوارش نوشته است «علی اصغر ارسنجانی، اعزامی از تهران». به او گفتم «حاجی، تابلو اعلانات درست کردی!» او هم خندید و گفت «می دانم که برویم جلو، برگشتی نداریم و همان جا می مانیم؛ بعدها که بچه ها آمدند برای برگرداندن جنازه هایمان از این اسامی، جنازه را شناسایی کنند». همین هم شد. شهید ارسنجانی و خیلی از دوستان هم رزم ما در این عملیات به شهادت رسیدند؛ و وقتی مدت ها بعد بچه ها برای شناسایی و بازگرداندن پیکر شهدا به منطقه رفتند، پیکر شهید ارسنجانی را از روی همان نام و نشانی که روی لباسش نوشته بود، شناسایی کردند...

راوی: محمدرضا فاضلی دوست» که مسئول مخابرات گردان شهادت لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)

بچه ها؛ عاشق علی اصغر بودند. علی اصغر، فرمانده گردان میثم تمار لشکر ۲۷ محمد رسول الله صلوات الله علیه بود. فراموش نمی کنم پیک گردان لباس های کثیف خودش را برای شستن آماده کرده بود! بعد جایی رفت و برگشت. وقتی آمد لباس هایش شسته شده، روی بند بود! خیلی پرس و جو کرد. بعدها فهمید این کار توسط فرمانده او؛ علی اصغر ارسنجانی انجام شده!

راوی: سید ابوالفضل کاظمی از دوستان و هم زمان شهید

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاظمی



داش‌مشتی و بچه میدان شوش تهران بود. با لهجه ی اصیل طهرانی و صدای خش‌دار و لحن شیرین و جاندارش، از روایت‌های زمان جنگ می‌گفت. نامش سید ابوالفضل کاظمی بود و آخرین فرمانده گردان میثم لشکر ۲۷ محمد رسول الله، گردان داش‌مشتی‌ها و بچه‌های لوطی و با مرام تهرون بود. از ابتدای شروع انقلاب اسلامی، پا کار انقلاب، امام، شهدا و هیئت بود. شب و روز نداشت، برای زنده نگه داشتن راه و رسم، امام و شهدا. هر جای ایران دعوتش می‌کردند، بدون منت و گرفتن پاکت و هدیه می‌رفت... عشقش برپا کردن مراسم‌های شهدا بود. هر سال با بچه‌های قدیمی جبهه و جنگ از آسایشگاه‌های جانبازان بازدید می‌کرد و پای دل جانبازان می‌نشست. سادگی و خاک‌نشینی و با مردم بودن و برای مردم کار کردن را دوست داشت. سرش درد می‌کرد برای راه انداختن و گره‌گشایی از کار مردم. اهل ریا و نفاق و دورویی نبود. با اینکه جانباز بود، هرگز از خودش نمی‌گفت. هیچ امتیازی از بنیادش برای خودش بواسطه جانباز بودنش نگرفت. کیسه‌ای برای خودش از بیت‌المال و انقلاب ندوخته بود. اهل گرفتن پست و مقام نبود. به کم‌قانع بود و سفره‌دار بود. تا آخر عمر در همون محله‌ی قدیمی خودش زندگی کرد و آجر روی آجر نگذاشت. لباس پوشیدن ساده و پا کردن گیوه را ترک نکرد. درد انقلاب، امام، شهدا و مردم محروم و پابرنه و مستضعف را داشت و با همین درد هم، از دنیا رفت. ختم کلام، سید ابوالفضل کاظمی یکی از لات‌های با مرام تهرون بود. سید منحصر به خودش بود و نقش بازی نمی‌کرد. سید ابوالفضل خودش بود و بس... مروارید بی‌نشانی بود که از کف ما رفت. رزمنده، جانباز، لوطی، با مرام، مشت‌ی، آسید ابوالفضل کاظمی شعبه دیگری ندارد، منحصر به فرد بود و نگین درخشان بچه‌های جنوب شهر...

کتاب «ج» مثل جانباز، ناصر گاوهر
کتاب جانباز، سید ابوالفضل کاظمی

کتابخانه
سید ابوالفضل کاظمی





نادر «پسر تیمسار منصور اردوبادی از فرماندهان ارتش شاهنشاهی بود». پدرش بخاطر همکاری با کودتای نافرجام «قرنی» و مشارکت نکردن در سرکوب عشایر کهگیلویه و بویر احمد خانه نشین شد... مصادره خانه و باغ پدری در سال ۱۳۶۸ و مهاجرت در ۱۶ سالگی به آمریکا از نکات پررنگ زندگی طالب زاده بود. در پی پیروزی انقلاب ۱۳۵۷ زندگی و امکان پیشرفت مادی در آمریکا را رها کرد و به ایران بازگشت... سال ۱۳۵۸ به عنوان «خبرنگار شبکه سی بی اس آمریکا» فعالیت می کرده و قرار بوده گزارشی درباره اشغال سفارت تهیه کند، اما پس از آن ترجیح می دهد با صداوسیما همکاری کند و اموریت به عکس می شود در حمایت از تصرف سفارت و علیه آمریکا. نادر شبیه دو شخصیت «مصعب» و «سلمان فارسی» در تاریخ صدر اسلام است. او همچون «مصعب» شایسته لقب «اشراف زاده قهرمان» می باشد. «نقش حاج نادر در جبهه فرهنگی و رسانه ای مثل نقش حاج قاسم در جبهه نظامی و مقاومت بود... مسعود بیژن نوباوه نادر طالب زاده را، مستحق دریافت عنوان «شهید» می داند، هم به اعتبار سابقه جانبازی شیمیایی در جبهه جنگ مقابل عراق و هم احتمال ترور بیولوژیک در عراق (به صورت آغشتن چمدانش با مواد سمی)...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

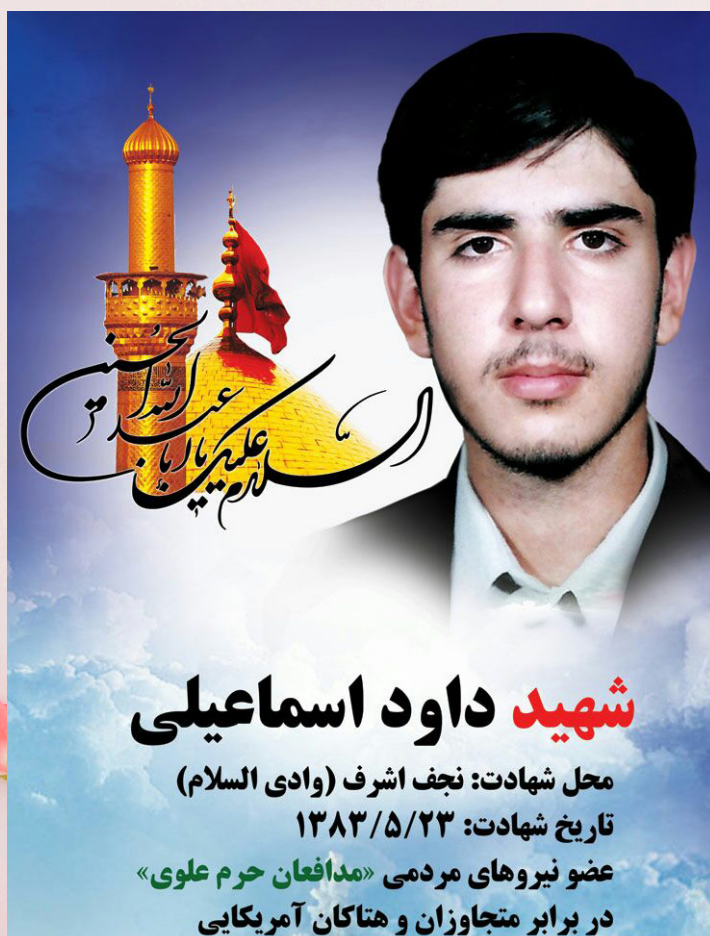
کتاب **شهید** نادر طالب زاده

کتاب شهید نادر طالب زاده

شهید ابوالفضل (داوود) اسماعیلی، اولین شهید مدافع حرم علوی!؟

داود هیجده ساله ما عاشق امام رضا (ع) بود... او هم کار میکرد و هم درس می خواند... داود ماهی یکبار بعد از ظهر پنجشنبه سوار اتوبوس میشد و تا بعد از ظهر جمعه در حرم مولا بود و دوباره سوار اتوبوس میشد تا صبح شنبه به مدرسه و سرکارش برسد... سال ۸۳ بود، آمریکایی ها عراق را اشغال کرده بود. خبرهایی از بی حرمتی نظامیان آمریکایی به حرم های اهل بیت در عراق به گوش می رسید. بعضی از پایگاه ها در ایران به صورت نمادین جهت اعزام نیرو به عراق ثبت نام می کردند... قابل تحمل نبود که به گلدسته حرم علمدار کربلا تیراندازی شود و یا با تانک به درب ورودی حرم شاه مردان آقا امیر المومنین (ع) گلوله بزنند و... اما شیعیانی بودند که طاقت نیاوردند و خود را به آب و آتش زدند و به معرکه رسانند. مردانی که با عشق به امام حسین، سید الشهداء (ع) پای در وادی جهاد و شهادت گذاشتند.

شهید داوود اسماعیلی نیز از جنس مردانی بود که غبطه می خورد چرا در هشت سال دفاع مقدس سن او نمی رسید که به جنگ برود. او متولد سال ۱۳۶۵ بود. عشق به شهادت و اهل بیت (س) و شهدا آتشی در سینه اش افروخته بود که به جز شهادت هیچ مرحمی بر دردمش کارساز نبود... هر طوری بود خود را به عراق و سپس به نجف می رساند... روز درگیری سلاح به اندازه کافی نبود و به داود سلاح نمی رسید!؟... ولی عاشق مولا با دست خالی هم جلوی حرامیان را می گیرد... صبح روز ۲۳ مرداد سال ۸۳ در ۵۰۰ متری حرم امام علی (ع) با گلوله مستقیم نیروهای اشغالگر آمریکایی ها مانند مولایش اباعبدالله (ع) بی سر همان طوری که خودش پیش بینی کرده بود، به شهادت رسید و مانند حضرت زهرا (س) و شهدای گمنام در گوشه ای از وادی السلام نجف درجایی که نیروهای جیش المهدی (ع) هستند، گمنام به خاک سپرده می شود دو بیت شعر هم شهید داود اسماعیلی یک روز قبل از شهادتش گفته بود ...



"مشتاق گل از سرزنش خار نترسد
دیدار رخ یار ز اغیار نترسد
آن یار دلاور که کند ترک سر خویش
از خنجر خونریز سردار نترسد"

شهید داود اسماعیلی

محل شهادت: نجف اشرف (وادی السلام)

تاریخ شهادت: ۱۳۸۳/۵/۲۳

عضو نیروهای مردمی «مدافعان حرم علوی»

در برابر متجاوزان و هتاکان آمریکایی

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

شهدای مدافع حرم علوی

شهید کریمی در جنگی نمایان به گفته برخی شاهدان دو تانک آمریکایی را منهدم می کند! کسی که کمک تیرانداز احمد بود جوانی معروف به حسن فلوچه بود! حسن برای من تعریف کرد که در اوج درگیری ها و در حالیکه تانکهای آمریکایی مدافعان را زمین گیر کرده بودند، ناگهان احمد از سنگرخارج شد و خود را به مقابل تانک آمریکایی در فاصله ای نزدیک رساند و در حالیکه گلوله های کالیبر تانک، در اطراف او به زمین می خوردند، با آرامش و تسلط کامل نشست و تانک را هدف گرفت و با اولین شلیک، تانک را منهدم کرد! من با چشم خودم تکه های تانک و جلیقه سوخته خدمه ی تانکی که احمد زده بود را در مسجد کوفه دیدم. احمد کریمی، پس از چند شلیک دیگر و در حالیکه سایر مدافعان از شجاعت او روحیه گرفته و آمریکاییها را به عقب رانده بودند، از ناحیه سینه مورد اصابت گلوله های هلیکوپتر آمریکایی قرار می گیرد و جام شهادت را سر می کشد...

شهید نیسانی، دومین شهید مدافع حرم، همراه خانواده برای زیارت می آیند کربلا؛ وقتی هتک حرمت حرم اباعبدالله (ع) و درگیری مدافعان حرم با آمریکایی ها را می بیند، خانواده را به همراه برادرزنش به ایران می فرستند و خود به مدافعان حرم می پیوندند.

کمک تیرانداز شهید نیسانی شخصی بنام ابوالقاسم از اهالی اهواز بود که خودش برای من نحوه ی شهادت شهید را تعریف کرد؛ او گفت: همراه با گروهی از مدافعان در نبردی نابرابر از صبح تا بعد از ظهر از ورود تانک های متجاوزان آمریکایی به محدوده ی حرم جلوگیری کردیم و پس از عقب راندن دشمن، برای ادای نماز و استراحت به یک مسجد رفتیم؛ نماز را که خواندیم، همه ی اعضای گروه از فرط خستگی خوابیدند! اما این شهید بزرگوار که گویی بی قرار ملاقات با اربابش بوده، آرام و قرار نداشت و به سایرین گفت: من احساس خوبی ندارم! احساس می کنم دشمن دارد به ما نزدیک می شود! سلاحش را برمی دارد و می رود بیرون از مسجد که در همین لحظه با یک تانک آمریکایی مواجه می شود که از دور دست در حال پیشروی است؛ به داخل مسجد بر می گردد و پس از مسلح کردن آر پی جی، بیرون می رود و خود را به نزدیکی تانک می رساند و در حالیکه به سمت تانک هدف می گیرد، شلیک او و تانک همزمان می شود و لحظه ای بعد پیکر بی سر این شهید بزرگوار بر خاک کربلا می افتد و روحش به شهدای عاشورای می پیوندد.

در این درگیری شهید روح الله اسدی نیز به شهادت رسید ولی پیکرش به دست نیامد و مفقودالجسد است... یکی دیگر از شهدای ایرانی آن روز، شهید احمد کریمی بود که، عراقی ها به او لقب قهرمان دادند و این شهید اولین کسی که بود جلوی آمریکائی ها ایستاد و به شهادت رسید... شهید بعدی احمد مهدیانی است که ایشان هم سرش از بدن جدا شد... یکی دیگر از شهدای آن روز، شهید محمد حسن بود که به همراه همسرش آن موقع در نجف بود که در آن درگیری نیز ایشان شهید می شود و همسرش به تنهایی به ایران برمی گردد... در درگیری با آمریکائی ها نیز یکی از برادران نیز به درجه جانبازی میرسد که دو پا و یک دستش قطع می شود راوی: جواد تاجیک

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

پاک شدن خالکوبی با توپ مستقیم عراقی

پنهان کاری‌های او شک بعضی‌ها را برانگیخته بود. جزو غواص‌هایی بود که باید به عنوان اولین نیروهای خط شکن وارد خاک دشمن می‌شد. هر بار که می‌خواست لباسش را عوض می‌رفت یک گوشه، دور از چشم همه این کار را انجام می‌داد. روحیه‌ی اجتماعی چندان نداشت. ترجیح می‌داد بیشتر خودش باشد و خودش. بعد از کلی سماجت ازم قول گرفت که آنچه که می‌بینم را قبل از مرگش، نگویم... گوشه‌ی پیراهنش را بالا زد. از آن چه که دیدم یکه خوردم. تصویر یک زن روی تن او خالکوبی شده بود. مانده بودم چه بگویم که خودش گفت: من تا همین چند ماه پیش همه‌اش دنبال همین چیزها بودم. من از خدا فاصله داشتم. حالا از کارهای خود شرمندهام. من شهادت را خیلی دوست دارم، اما همه‌اش نگرانم که اگر شهید شوم، مردم با دیدن پیکر من چه بسا همه‌ی شهدا را زیر سوال ببرند. بگویند این‌ها که از ما بدتر بودند. آهی کشید و گفت: شماها دل پاکی دارید، التماس‌تان می‌کنم از خدا بخواهید جنازه‌ای از من باقی نماند. من از شهدا خجالت می‌کشم. شب عملیات گلوله خمپاره مستقیم به پیکرش اصابت کرد و حتی تکه‌ای از جنازه‌اش هم باقی نماند و شد شهید گمنام...



رضا سگ باز؟!

رضا سگ باز!!! یه لات بود تو مشهد... هم سگ خرید و فروش می‌کرد، هم دعوایش حسابی سگی بود!! شهید چمران تو اتاق نشسته بود که یه دفعه دید داره صدای دعوا می‌اد... چند لحظه بعد با دست بسته، رضا رو آوردن تو اتاق و انداختنش رو زمین و گفتن: "این کیه آوردی جبهه؟! " رضا شروع کرد به فحش دادن. اما چمران مشغول نوشتن بود. وقتی دید چمران توجه نمی‌کنه، یه دفعه سرش داد زد: آهای کچل با تو ام... یکدفعه شهید چمران با مهربانی سرش رو بالا آورد و گفت: بله عزیزم! چی شده عزیزم؟ چیه آقا رضا؟ چه اتفاقی افتاده؟ رضا گفت: داشتم می‌رفتم بیرون که سیگار بخرم ولی با دژبان دعوا شد!!!! چمران: آقا رضا چی میکشی؟! برید برایش بخرید و بیارید... چمران و آقا رضا تنها تو سنگر... رضا به چمران گفت: میشه یه دو تا فحش بهم بدی؟! کشیده‌ای، چیزی؟! شهید چمران: چرا؟! رضا: من یه عمر به هرکی بدی کردم، بهم بدی کرده... تا حالا نشده بود به کسی فحش بدم و اینطور برخورد کنه!! شهید چمران: اشتباه فکر می‌کنی!!!! یکی اون بالاست که هر چی بهش بدی می‌کنم، نه تنها بدی نمی‌کنه، بلکه با خوبی بهم جواب میده! هی آبرو بهم میده... تو هم یکیو داشتی که هی بهش بدی می‌کردی ولی اون بهت خوبی می‌کرده... منم با خودم گفتم بذاریه بار یکی بهم فحش بده و منم بهش بگم بله عزیزم... تا یکمی منم مثل اون (خدا) بشم ... رضا جا خورد... رفت و تو سنگر نشست.

آدمی که مغرور بود و زیر بار کسی نمی‌رفت، زار زار گریه می‌کرد! تو گریه هاش می‌گفت: یعنی یکی بوده که هر چی بدی کردم بهم خوبی کرده؟ اذان شد. رضا اولین نماز عمرش بود. رفت وضو گرفت. سر نماز، موقع قنوت صدای گریش بلند شد!!!! وسط نماز، صدای سوت خمپاره اومد. پشت سر صدای خمپاره هم صدای زمین افتادن اومد... رضا رو خدا واسه خودش جدا کرد....

فقط چند لحظه بعد از توبه کردنش) یه توبه و یه نماز واقعی.....

(به نقل از کتاب خاطرات شهید مصطفی چمران)

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

شهید مندلی طلا

محمدعلی پورعلی جوان زیبا و سفیدرویی بود که به خاطر طلائی رنگ بودن موهایش در روستای گراخک شاندیز، به "مندلی طلا" معروف بود. بعد از یه مدتی مندلی دلش هوای جبهه کرد. متوسل به ابی عبدالله شدم و تصمیم گرفتم به جبهه بروم. اهالی روستا میگویند: مندلی طلا عزم جبهه کرده بود، اما بسیج روستا به خاطر سابقه خرابش، ثبت نامش نکرد. از پایگاه بسیج شاندیز و ابرده هم اقدام کرد، آنها هم ثبت نامش نکردند. دوست مندلی طلا که از بسیجیان روستای زشک میباشد، او را از طریق پایگاه بسیج روستای زشک ثبت نام کرده و او را به آموزش جبهه اعزام کرد. مندلی طلا بعد از طی دوران آموزش و هنگام اعزام به جبهه به من گفت، من ۲۷ روز دیگر شهید می شوم و پیکرم ۲۰ روز در بیابان می ماند. وقتی بعد از ۴۷ روز جنازه ام را به روستا آوردند،

پیکرم را روی زمین بگذارید و پدرم را بالای سرم بیاورید. بگوئید پدرم کنار سرم بایستد و جلوی چشم مردم مرا حلال کند و به آنها بگوید: مندلی طلا توبه کرد تا هم خودش خدایی شود و هم مایه آبروی پدرش شود.

دقیقا ۴۷ روز پس از اعزام، پیکر مطهر این شهید را به روستا می آورند و تشییع می کنند. مردم روستا می گویند: با وجود اینکه جنازه این شهید ۲۰ روز در بیابان روی زمین مانده بود، در مسیر تشییع

جنازه بوی عطری در فضا پیچیده بود که همه به هم می گفتند: تو عطر زدی؟

پدر شهید می گوید: مندلی زمانیکه می خواست به جبهه برود، برای خداحافظی پیش من آمد و یکساعت دست و صورت مرا می بوسید. اما من حاضر نشدم حتی یک بار صورتش را ببوسم و الآن در حسرت یک بوسه هستم. من هیچوقت فکر نمی کردم که مندلی من یک روزی طلا بشود.

جنازه پسر بوی خیلی خوشی می داد.

تمام اهالی روستای گراخک در تشییع پیکر این شهید تواب شرکت کرده اند. مثل آقایان شجاعی، احمدی، رضایی و، گواهی می دهند که تمام کوچه مسیر تشییع را بوی عطر خوشی فرا گرفته بود و تا مدتها این بو را حس می کردیم... راوی: آیت الله استاد سید علی آملی



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

«دزد خوش شانس»

عصر یکروز وقتی خواهر وشوهر خواهر ابراهیم به منزلشان آمده بودند هنوز دقایقی نگذشته بود که از داخل کوچه سرو صدایی شنیده می شد. ابراهیم سریع از پنجره طبقه ی دوم نگاه کرد و دید شخصی موتور شوهر خواهرشان را برداشته و در حال فرار است. ابراهیم سریع به سمت درب خانه آمد و دنبال دزد دوید و هنوز چند قدمی نرفته بود که یکی از بچه محل ها لگدی به موتور زد و آقا دزده باموتور به زمین خورد. تکه آهنی که روی زمین بود دست دزد را برید و خون هم جاری شد. ابراهیم به محض رسیدن نگاهی به چهره پراز ترس و دلهره دزد انداخت و بعد موتور را بلند کرد و گفت: سوار شو! همان لحظه دزد را به درمانگاه برد و دست دزد را پانسمان کرد. کارهای ابراهیم خیلی عجیب بود. شب با هم به مسجد رفتند و بعد از نماز ابراهیم کلی با اون دزد صحبت کرد و فهمید که آدم فقیری است و از زور بیکاری از شهرستان به تهران آمده و دزدی کرده. ابراهیم باچند تا از رفقا و نمازگزاران صحبت کرد و یه شغل مناسبی برای آن آقا فراهم کرد. مقداری هم پول از خودش به آن شخص داد و شب هم شام خورد واستراحت کردند. صبح فردا خیلی از بچه ها به این کار ابراهیم اعتراض کردند. ابراهیم جواب داده بود، مطمئن باشید اون آقا این برخورد را فراموش نمی کند و شک نکنید برخورد صحیح، همیشه کار سازه...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

هاری

ابراهیم
سکندر

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه





شهید ابراهیم هادی، داش مشتی نمونه جبهه بود!

به ابراهیم گفتم: آقا ابراهیم، اینها کی هستند دنبال خودت میاری؟ با تعجب پرسید: چطور؟ چی شده؟

گفتم: دیشب این پسر پشت سر شما وارد هیئت شد؛ بعد هم آمد و کنار من نشست. حاج آقا صحبت می کرد از مظلومیت امام حسین و کارهای یزید می گفت و این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می کرد. وقتی چراغها خاموش شد، به جای این که اشک بریزد مرتب فحش های ناجور به یزید می داد. ابراهیم داشت با تعجب گوش می کرد و یک دفعه زد زیر خنده. بعد هم گفت: «عیبی نداره! این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده، مطمئن باش با امام حسین علیه السلام که رفیق بشه تغییر می کنه؛ ما هم اگر این بچه ها را مذهبی کنیم هنر کردیم.» دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت، یکی از بچه های خوب ورزشکار شد، چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید همان پسر را دیدم که بعد از ورزش جعبه شیرینی خرید و پخش کرد و گفت: رفقا! من مدیون همه شما و مدیون آقای ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم؛ من اگر با شما آشنا نشده بود معلوم نبود الان کجا بودم؟ ما هم با تعجب نگاهش می کردیم؛ با بچه ها آمدیم بیرون، توی راه به کارهای ابراهیم دقت می کردم. چقدر زیبا یکی یکی بچه ها را جذب ورزش می کرد و بعد هم آنها را به مسجد و هیئت می کشاند و به قول خودش «می انداخت تو دامن امام حسین.» یاد حدیث پیامبر به امیرالمومنین افتادم که فرمود: «یا علی اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می تابد بالاتر است.»

منبع: کتاب سلام بر ابراهیم (۱)



ابراهیم چهره ای ملکوتی و جذاب داشت. نگاه به صورت او انسان را جذب می کرد. در مورد ورزش ابراهیم که بهتر است حرفی نزنم. اما یادم هست در اولین برخوردهای من با ابراهیم، او مشغول شنا رفتن بود. من هم شروع به شمارش کردم. یک دو سه ... ده بیست سی ... صد دویست سیصد ... اصلاً خسته شدم. شنا رفتن او مثل این بود که من و شما راه برویم و قدم برداریم، هیچ کس قدم هایش را نمی شمرد و به قدم هایش افتخار نمی کند. ابراهیم در مورد شنا رفتن اینگونه بود. یا والیبال، کشتی و پینگ پنگ و ... در تمام این ورزش ها استاد بود. یادم هست ابراهیم با یک دست تیراندازی می کرد. یعنی قنداق اسلحه را روی کتف خودش نمی گذاشت. اینقدر قوی و مسلط بود که اینگونه شلیک می کرد. مطلب بعدی اینکه ابراهیم از آن دسته جوانان خوش صدا بود که خیلی ها عاشق صدایش بودند. بعضی وقتها به صورت غزل خوانی، اشعاری در مدح اهل بیت می خواند. موقع مداحی نیز سنگ تمام می گذاشت. ما در گیلان غرب، قاری قرآن داشتیم. بسیار هم به قواعد و تجوید مسلط بود. ابراهیم سوز خاصی در قرائت قرآن داشت. همه عاشق قرآن خواندن ابراهیم بودند. در موقع شوخی و خنده نیز بسیار شوخ طبع بود. خلاصه اینکه اگر دو ساعت هم کنار او می نشستیم احساس خستگی نمی کردیم. نه تنها من، که تمام رفقا در مورد او اینگونه بودند. همه ابراهیم را به عنوان یک الگو قبول داشتند. فرمانده سپاه، وقتی می خواست کاری انجام دهد، دلیل و منطق می آورد تا بقیه نیز او را همراهی کنند اما ابراهیم برای هیچ کاری لازم نبود دلیل و منطق بیاورد. همین که می گفت: من می خواهم این کار را انجام دهم، به دنبالش می دویدیم چون او را قبول کرده بودیم. از طرفی شخصیت ابراهیم ظرفیت الگو شدن را داشت. او تلاش می کرد تا تمام رفتار و برخوردش مطابق با دستورات دین باشد. ابراهیم جزو داش مشتی های جبهه بود

منبع: کتاب سلام بر ابراهیم (۲)

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

از پاریس تا مرصاد؟

ژروم ایمانوئل معروف به کمال کورسل ۹ آوریل ۱۹۶۴ در پاریس از مادری فرانسوی و پدری تونسی چشم به جهان گشود. پدرش با نام محمد از مهاجرین تونسی بود که برای کار به فرانسه آمده و در همانجا ماندگار شده بود. ژروم ایمانوئل به تبعیت از مادرش آیین مسیحیت را برگزیده بود. وی در دوران نوجوانی سفری به تونس داشت و در آنجا با اسلام آشنا شد و در سن هفده سالگی به دین مبین اسلام و مذهب اهل تسنن گرایش یافت. اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با شنیدن سخنرانی‌های حضرت امام که به زبان فرانسوی ترجمه شده بود، جرقه‌های عدالت خواهی در ذهن کمال زده شد و با آشنایی با دانشجویان ایرانی پیرو خط امام مقیم پاریس، حضور در برنامه‌ها و مراسم کانون دانشجویان ایرانی بخش جدایی ناپذیر زندگی ژروم شد و تحت تأثیر معارف نورانی دعای کمیل، شیعه شد. **کمال، شیعه شدن خود را مدیون دعای کمیل امیرالمومنین امام علی (ع) می‌داند.** کمال در سال ۱۳۶۱ به ایران مهاجرت کرد و راهی شهر قم و حوزه علمیه شد. او بسیار تیزهوش بود، به امام خمینی، بسیار عشق می‌ورزید و مقلد ایشان بود. معتقد بود فرامین، ولی فقیه در واقع دستورات اهل بیت (ع) است. شهید کورسل در مدرسه حجتیه قم به فراگیری دروس حوزه پرداخت. بعد از مدتی تصمیم گرفت برخی کتب دینی را به زبان فرانسه ترجمه کند. کتب شیعه در اسلام، مسئله حجاب، سی و شش صفحه از یکی از کتاب‌های میرزا جواد آقای تبریزی، چند صفحه از قرآن، چهل حدیث و رساله حقوق امام سجاد (ع) بخشی از ترجمه‌های وی می‌باشد. کمال در سفر ریاست جمهوری وقت، حضرت آیت الله خامنه‌ای به قم، به نمایندگی از طلاب غیر ایرانی سخنرانی کرد. کمال پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و حمله منافقین در ۳ مرداد سال ۶۷، مجدداً به جبهه اعزام شد و در عملیات مرصاد، به شهادت نائل رسید. شهید کورسل، مسیر طولانی از پاریس تا مرصاد، از مسیحیت تا تشیع، از زندگی در قلب اروپا تا شهادت در جنگ میان ایران اسلامی و همه دنیای کفر را در ۷ سال طی کرد و نامش به عنوان تنها شهید اروپایی دفاع مقدس ثبت شد.



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان

الله

"از «پاریس» تا «مرصاد»... از مسیحیت تا تشیع... از زندگی در قلب اروپا تا شهادت در جنگ میان ایران اسلامی و همه دنیای کفر... «ژروم امانوئل کورسل» این راه طولانی را در ۷ سال طی کرد... تنها شهید اروپایی دفاع مقدس ژروم ایمانوئل کورسل معروف به کمال کورسل بود که در عملیات مرصاد شهید شد... وقتی از او پرسیدند: چه کسی تو را شیعه کرد؟... در جواب گفت: دعای کمیل امام علی (ع)..."

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
برشی از زندگی شهید، ژروم امانوئل (کمال) کورسل

امانوئل کورسل

کتاب **شهدا** اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

کتابخانه اهل بیت

احمد بیابانی، گنده لاتی که سرانجام شهید شد؟

ما در محله اقدسیه شهرری زندگی می کردیم، احمدی پسر با معرفتی بود اما اهالی محله دل خوشی از او نداشتند. ذات خوبی داشت اما سرکش و بزنی بهادر و دعوایی بود. بیشتر دعواهایش هم برسر ناموس بود یا اینکه اگر می دید جایی حقی را از کسی ضایع می کنند، برای گرفتن آن حق دعوایی جانانه راه می انداخت و با کله شقی هایش اوضاع را بدتر می کرد. اگر در محله مان جوانی نگاه چپ به ناموس کسی می انداخت، از کوره در می رفت و دعوا راه می انداخت. ابایی هم از پلیس و کلانتری نداشت. قدیمی های شهرری هنوز هم دعواهای احمد بیابانی را به خاطر دارند. چند بار با طایفه ای ۱۰۰ نفره درگیر شد و برای آنکه کسی ضربه ای به او نزنند با لبه تیز چاقو بدنش را زخمی می کرد که به قول معروف گربه را لب حجله بکشد. خلاصه خیلی ها احمد را به عنوان یک لات می شناختند اما این همه آن چیزی نبود که در احمد وجود داشت.

من و احمد سری از هم سوا بودیم و قصه رفاقت مان ورد زبان خیلی ها بود. سال های دهه ۵۰ من مغازه قصابی داشتم و احمد بیشتر روزها به من سر می زد. آن زمان اوج شو و شوری او بود و روزی نبود که به بهانه ای یک دعوا راه نیندازد. آن زمان من وارد فعالیت های انقلابی شده بودم و یخچال گوشت ها بهترین مکان برای پنهان کردن اعلامیه ها و کاست های سخنرانی امام خمینی (ره) بود و ساواکی ها به آن شک نمی کردند. اصلا رفت و آمد روزانه احمد به مغازه من هم باعث می شد ساواکی ها گمراه شوند و به من شک نکنند. احمد را همه به عنوان یک لات دعوایی می شناختند. هر چند ساواکی ها هم ظاهر ماجرا را می دیدند و خبر از سر درون و حال و هوای واقعی احمد نداشتند. یک روز که احمد به دیدنم آمده بود و داشت از آخرین دعوایی که راه انداخته بود می گفت خیلی اتفاقی چشمش به اعلامیه امام خورد و آن را با دقت خواند. همان طور که اعلامیه را می خواند گره هایش بیشتر شد و از من پرسید تو چقدر این مرد را می شناسی؟ حرف حساب او و شما چیست؟ احمد علی رغم همه بزنی بهادری هایش روحیه حق طلبی هم داشت و از ظلم و ستمی که طاغوتی ها در حق مردم می کردند به ستوه آمده بود. آن روز من گفتم و احمد شنید. من از روشنگری های امام خمینی (ره) می گفتم و راه مبارزه و رفیق پر شو و شور من ساکت و آرام فقط گوش می داد. یک دفعه دیدم بلند شد و ایستاد و دستش را جلو آورد و گفت من هم هستم. ...

گفتم مطمئن رفیق؟

گفت مطمئن تر از همیشه. به او اعتماد کردم و در یکی دو سال منتهی به پیروزی انقلاب احمد یار من در فعالیت ها و مبارزات انقلابی شد...

روحیه بزنی بهادی احمد و سرنترسی که داشت به کار مبارزات انقلابی می آمد. جالب تر آنکه خیلی ها فکر می کردند احمد ساواکی هست، اولین ماموریت انقلابی احمد سفر به علویچه اصفهان برای بردن اعلامیه های امام بود. با هم همراه شدیم. ساعت ۱۲ بود که به اصفهان رسیدیم. کارمان را برای توزیع اعلامیه ها شروع کردیم که سر و کله ماموران ساواک پیدا شد و متوجه حضور ما و اعلامیه ها شدند. نمی دانستند با چه کسی طرف شده بودند. آن شب احمد حریف ساواکی ها شد و با آنکه آنها مسلح بودند آنقدر از احمد کتک خوردند که نمی توانستند از جایشان بلند شوند. بعضی وقت ها کلاه سرش می گذاشت تا کسی او را نشناسد. فعالیت انقلابی احمد بیابانی در شهرری همزمان با کله شقی هایش ادامه داشت و برای همین هم کسی او را باور نکرده بود و خیی ها فکر می کردند احمد جزو دارو دسته ساواک است.) بعد از پیروزی انقلاب و آغاز جنگ فصل تازه ای در زندگی احمد ورق خورد...

احمد دوره دبستان و راهنمایی را گذراند و ادامه تحصیل نداد اما علاقه عجیبی به شعر داشت. شعرهای شمس تبریزی را آنقدر زیبا می خواند که از شنیدنش سیر نمی شدی. بیشتر اشعار حافظ را از حفظ بود. حافظه احمد بی نظیر بود. قصه رستم و سهراب شاهنامه را بدون تپق زدن بلند بلند می خواند. آنقدر شعرهای شاهنامه را زیبا می خواند که هر وقت به قهوه خانه می رفتیم مثل نقال ها توجه همه را به خودش جلب می کرد. حاضران مات و مبهوت نگاهش می کردند. شاید هم در دلشان می گفتند احمد بزنی بهادر را چه به شعرخوانی؟ احمد هر وقت موضوعی پیش می آمد چند بیت شعر با همان مضمون برایمان می خواند. اما یک بیت شعر همیشه ورد زبانش بود و من هم علاقه عجیبی به آن پیدا کردم. می گفت هر جا که دیدی سنگی خورد به پای لنگ / سری ست میان یزدان و سنگ و لنگ. سراز احوالات او در نمی آوردم...

مدتی از آغاز جنگ گذشته بود. آن روز احمد برای گرفتن مجوز اعزام به جبهه به کمیته انقلاب در چهارراه آرامگاه رفته بود و همین که اعضای کمیته، او را دیده بودند یاد بزنی بهادری هایش و چند دعوای جانانه ای که در شهرری به پا کرده بود افتاده و عذرش را خواسته بودند...

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار

احمد ذات خوبی داشت اما سرش بوی قرمه سبزی می داد و اوایل وقتی به جبهه رفته بود همان روحیه بزن بهادری را داشت و یک ماهی از رفتنش نگذاشته بود که به دلیل دعوائی که کرده بود اخراج شد اما فرمانده بعدی منطقه جنگی ریجاب وقتی قصه حضور احمد بیابانی را می شنود پیغام می فرستد که به او بگویند دوباره برگردد. احمد وقتی بر می گردد حسابی تغییر می کند و از این رو به آن رو می شود. نمازهایش ورد زبان همه می شود. رزمنده ها از او التماس دعا می خواهند. البته هنوز همان شیرین کاری ها را در جبهه دارد. برای آنکه رزمنده ها دل از عزا در بیاورند و یک نهار مفصل بخورند، نارنجک در رودخانه می انداخته و کلی ماهی شکار می کرده و همه رزمنده ها را مهمان ماهی کبابی می کند...



یک روز آقای خامنه ای که آن زمان رئیس جمهور بوده اند برای سرکشی به منطقه غرب می رود و احمد یکی از رزمنده هایی بود که به دلیل شجاعتش از طرف فرمانده منطقه جنگی برای محافظت از ایشان در جبهه انتخاب می شود و در همان زمان حضور آقای خامنه ای رزمنده ها با ایشان عکس یادگاری می گیرند و حالا آن عکس احمد هنوز هم در خانه مان هست و یادگاری او از روزهای جنگ است. رفقاییش در جبهه می گفتند او سر نترسی داشت و خستگی برایش بی معنی بوده است.

((وقتی لنگ را با آب و تاب دور بدنش می پیچید و دعا می کرد که چشم مرده شورها به بدن زخم خورده اش نیفتد، هیچ وقت فکر نمی کردم خدا اینطور احمد را حاجت روا کند.))

«چند روز از رفتن احمد گذشته بود که خبر شهادتش مثل بمب در محله پیچید. منتظر وداع آخر بودیم اما خبردار شدیم که از آن قد و هیکل هیچ نمانده و تمام بدن احمد در اثر اصابت خمپاره و انفجار سوخته و از بین رفته است و رفیق خوب سال های کودکی، نوجوانی و جوانی ام حاجت روا شد. احمد همراه با محسن حاجی بابا فرمانده سپاه غرب و یک رزمنده دیگر برای شناسایی به منطقه رفته بودند که ماشین شان بر اثر اصابت خمپاره منفجر می شود و هر سه شهید می شوند. می گویند یک یادمان هم برای این سه شهید در گیلان غرب ساخته اند.» راوی: ز ((اصغر عسگرزاده)) رفیق قدیمی شهید بیابانی و کتاب با مرام

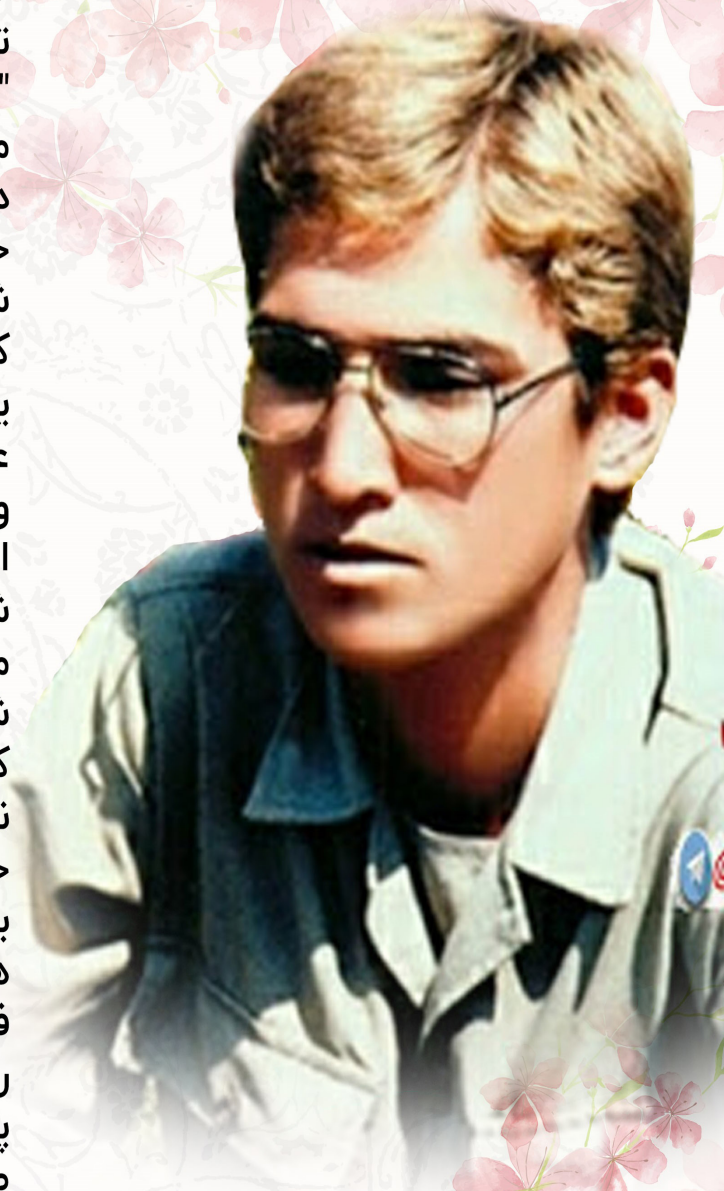
کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار

حسن به خاطر موهای طلایی، قد بلند و تیپ خاصی که با عینک دودی داشت به "حسن آمریکایی" یا "حسن سر طلا" معروف بود... به ظاهرش زیاد می رسید. در کل بچه خوش لباس و شیکی بود... جز حسن، در جبهه هیچ کسی نبود که شلوارش خط اتو داشته باشه. روزی هم که لباس ها و وسایلش را از جبهه آوردند، یک تافت مو هم داخل آنها بود ولی در عین حال مومن و متدین بود. لحظات آخر و قبل از عملیات گریه می کرد و می گفت: ای کاش چهره زیبایی نداشتم!.. توی شهر شیطان بدجوری افتاده به جونم تا منو به گناه بندازه... ازم قول گرفت اگر شهید شدم با خون موهایش را خضاب کنم... حسن مقاومت کرد و اهل گناه نشد، تا اینکه شب عملیات کربلای ۴ تیر خورد توی سرش جنازه اش موند و نشد بیمارمیش عقب. بعد از ۱۲ سال استخون هاش برگشت. درست چهل روز بعد از فوت پدرش... وقتی برای شناسایی رفتیم، استخوانهایش تیره رنگ شده بود؛ پلاکش همراهش بود؛ حتی موهای طلایی حسن روی لباسهایش...

کتاب خاطرات دردناک، ناصر کاوه
خاطره‌ای از زندگی غواص شهید حسن فاتحی،
برگرفته از روایتگری آقای محمد احمدیان

فاتحی
حسن
سکندر

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه



الله

صورتها از دم سه تیغه تراش، سیل ها تاب داده رو به بالا و سینه ها و بازوهایشان کلکسیونی بودند از انواع خال کوبی. همان طور که محو تماشای این بسیجی های تازه وارد بودم، مأمور تقسیم نیروها که از نفرات واحد پرسنلی لشکر بود، به طرفم آمد و گفت: حاج آقا همت گفته اند که این نیروها را به گردان حمزه تحویل بدهیم. پرسیدم: موضوع چیست؟ چرا این جماعت، این تیبی اند؟! مرا به گوشه ای کشید و با صدایی خفه، طوری که اطرافیان نشوند گفت: اینها هشتاد نفر از زندانی های سابق زندان قصر تهران هستند که خودشان داوطلب شده اند تا به جبهه بیایند. حالا هم این هشتاد نفر، تحویل شما، آنها را ببرید و در گردان حمزه، سازماندهی کنید... جالب اینکه وقتی اتمام حجت، برادر حسن زمانی فرمانده گردان حمزه تمام شد، آنها با همان حالت داش مشدی، با صدای بلند به حسن گفتند: ایول داش، دمت گرم با مرام، خاک کف پاتیم سالار... و بعدها خیلی از آنها مانند فیلم "آخراچی ها" شهید شدند....

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

زمانی

حسن
سکری

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه



کتابخانه



زندگی «کونیکو یامامورا»، مادر شهید «محمد بابایی»

با اینکه ۶۴ سال از آمدنش به ایران می‌گذشت، اما هنوز کلامش لهجه داشت. می‌گفت: «در شهر آسیا به دنیا آمدم. یکی از شهرهای سرسبز و زیبای ژاپن. دین مان بودایی بود. البته من خیلی آن را باور نداشتم و فقط از مادر بزرگم که زنی مذهبی بود تقلید می‌کردم.»

اما اینکه چه طور دلش گرفتار مردی شد که نه هم کیش او بود و نه هم وطنش، ماجرای جالبی داشت که آن را با آب و تاب تعریف می‌کرد: «من به کلاس زبان انگلیسی می‌رفتم. یک روز اسدالله، همسر مرحوم ام همراه با دوستش به کلاس ما آمدند. پسر سربه‌زیری بود.

راستش نمی‌دانستم که این مرد، مسلمان است. دیدم هنگام ظهر او از جا برخاست و گوشه کلاس پارچه‌ای پهن کرد و مرتب کلماتی را به زبان می‌آورد و خم و راست می‌شد. رفتارش عجیب بود. با خودم گفتم نکند به سرش زده است. دیگر بچه‌های کلاس هم همین نظر را داشتند. اما او در کمال خونسردی کارش را می‌کرد.»

فردای آن روز مرد خارجی وارد کلاس شد. از نگاه متعجب بچه‌های کلاس پی برد رفتار دیروزش برای آن‌ها دور از ذهن بوده است. برای مان توضیح داد: «من مسلمانم. دیروز هم نماز می‌خواندم. برای تشکر از خدا نماز می‌خوانیم. آن هم در زمان‌های معین.» یونیکو خودش هم متوجه نشد که کی به رفتار مرد خارجی علاقه‌مند شده است. او را مردی محکم و ثابت‌قدم در اعتقاداتش دانست چرا که برنامه مذهبی خود را در جمع و بی‌آنکه خجالت بکشد بجا آورده بود.

کم‌کم محبتی از اسدالله در دلش جا گرفت. اسدالله هم عاشق او شده است. چقدر آن روز به صحبت‌های بانو یامامورا خندیدیم، وقتی درباره تفکرش از دین اسلام می‌گفت: «تن‌ها چیزی که درباره دین اسلام می‌دانستم این بود که در کتابشان گفته شده گوشت خوک و مشروبات الکلی حرام است و اینکه هر مرد مجاز است ۴ همسر اختیار کند. اما با صحبت‌های آقای بابایی تشویق شدم درباره اسلام بیشتر بدانم. آقای بابایی می‌گفت و من مشتاق‌تر می‌شدم.

مدتی گذشت و او از من خواستگاری کرد. پدرم خیلی قاطع مخالفت کرد. یک سالی طول کشید تا بالاخره رضایت داد؛ از بس که آقای بابایی پافشاری کرد. در نهایت پدرم رضایت داد، اما گفت اگر رفتی و پشیمان شدی حق برگشت نداری. من هم قبول کردم.»

«اسدالله جای همه اعضای خانواده‌ام را پرکرده بود. شخصیت خوب و دوست‌داشتنی‌اش اجازه نمی‌داد خللی احساس کنم. آشپزی‌اش هم خیلی خوب بود. زمینه آرامش و رفاه را برایم فراهم کرده بود. او درآمد خوبی داشت، اما ترجیح می‌داد زندگی تجملی نداشته باشیم.

بخشی از درآمدش را صرف امور خیر می‌کرد؛ کمک به نیازمندان، ساختن مدرسه و درمانگاه و همچنین مسجد. خودش هم مسجدی بود. نماز را در مسجد می‌خواند. سلمان، بلقیس و محمد را هم همین‌گونه تربیت کرد.»

با شروع درگیری‌های انقلاب، کونیکو اتحاد و همبستگی مردم برای مبارزه با ظلم را تجربه می‌کرد. آن روزها خانه‌شان پایگاهی برای فعالیت‌های سیاسی بود. اعلامیه‌های امام خمینی (ره) را در زیرزمین پنهان می‌کرد.

شب‌ها هم همگی با هم به پشت‌بام می‌رفتند و شعار می‌دادند. نخستین کسی که صدای «الله‌اکبرش» در فضا می‌پیچید محمد بود. «یک روز هم گاردی‌ها به خانه‌مان هجوم برده و همه جا را زیر و رو کردند، اما هر چه گشتند چیزی نیافتند. کارها را تقسیم کرده بودیم؛ من و دخترم کوکتل مولوتوف درست می‌کردیم یا برای مجروحان پارچه فراهم می‌کردیم.

محمد و سلمان هم شعبه‌های توزیع نفت را یکی‌یکی می‌رفتند و برای مردم نفت تهیه می‌کردند. با شروع جنگ تحمیلی فصل دیگری زندگی یونیکو شروع شد؛ او که در کودکی جنگ جهانی دوم را به چشم دیده بود، حال و هوای مردم ایران را با مردم ژاپن مقایسه می‌کرد.

چقدر با هم فرق داشتند. می‌گفت: «در زمان جنگ جهانی دوم بسیاری از مردم ژاپن بر اثر گرسنگی مردند، اما در ایران اینطور نبود. با همه سختی‌ها مردم خیلی خوب هوای هم را داشتند». سال ۶۱ محمد می‌خواست به جبهه برود. پیش‌تر سلمان برادر بزرگ‌ترش رفته بود. به مادر گفت: «امام خمینی (ره) گفته نباید جبهه‌ها خالی بماند. پس وظیفه من است که بروم.» با اینکه سلمان مجروح شده بود، اما کونیکو مخالفتی با رفتن محمد نکرد. خودش ساک سفر او را بست.

گاهی پیش می‌آمد موهای محمد را خودم کوتاه می‌کردم. بار آخری که آمده بود داشتم این کار را می‌کردم. وقتی اصلاحش تمام شد و از جا بلند شد قامتش را که دیدم ناخودآگاه گفتم یا ابالفضل (ع). هبیت و قامت رعنائیش بدجور با دل مادر بازی کرد. محمد در بین صحبت‌هایش حرفی زد که دل مادر را لرزاند.

«این بار بروم افقی برمی‌گردم». انگار می‌دانست که بازگشتی در راه نیست. پسر ۱۹ساله کونیکو، سال ۶۲ و در عملیات والفجر یک در فکه شهید شد.

بعد از شهادتش روزنامه پذیرفته‌شدگان آزمون سراسری به‌دست مادر رسید. از بالا تا پایین چشم انداخت و جست‌وجو کرد. درست دیده بود. «محمد بابایی، فرزند اسدالله، کارشناسی رشته متالوژی دانشگاه علم و صنعت.» و نخستین مادر شهیدی است که اصلیت ایرانی ندارد، اما همواره قلبش برای ایران تپیده است. یامورا بعد از شهادت محمد بیش از پیش برای حفظ ارزش‌های اسلامی و ایرانی تلاش کرد تا جایی که او را به‌عنوان «مادر موزه صلح ایران» انتخاب کردند...

روایتی از زندگی «کونیکو یامورا»
سبا بابایی مادر ژاپنی شهید محمد بابایی

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

از آئین بودایی، تامادر شهید شدن

...وقتی فرزندم به شهادت رسید بر سینه خود کوبیدم و تازه فهمیدم چرا مردم برای امام حسین(ع) عزاداری و بر سر و سینه خود می‌زنند...محمد در هیچ چیز بهانه‌گیر نبود، سادگی را دوست داشت و همیشه لباس سفید یا خاکستری می‌پوشید، کسی لباس رنگارنگ تنش ندید. مدرسه از آنها خواسته بود موهای سرشان را کوتاه نگه دارند، با اینکه بزرگتر شده بود، موهایش مثل یک بچه‌محصل کوتاه بود و همیشه کفش کتانی سفید می‌پوشید و تا کفشش پاره نمی‌شد، کفش دیگری نمی‌پوشید. همه کفش‌های پاره او را نگه می‌داشتم. نجابت، دیانت، و سادگی محمد مرا به یاد آن جمله تاریخی امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۲ می‌انداخت و به این فکر می‌کردم؛ آیا محمد من یکی از سربازانی است که نوید آمدن شان را داده است؟... «کونیکویامورا» (سبابابایی) تنها مادر شهید دفاع مقدس با اصالت ژاپنی است. فرزند شهیدش جوان ۱۹ ساله‌ای بود که هم در دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌های زیادی داشت و هم در زمان جنگ تحمیلی، محمد با وجود سن کم، راهی جبهه‌ها شد تا از اسلام و ایران دفاع کند که سرانجام در عملیات والفجر یک، در منطقه فکه به شهادت رسید...

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه



شهید

کتاب عنایت محمد با بایی، ناصر کاوه

الله

شهید رضا هوریار قبل از انقلاب به همراه تیم والیبال ناشنوایان به مسابقات جهانی رفت و قهرمان جهان شدند (هرچند رضا ناشنوا نبود) در برگشت تمام تیم والیبال را برای تشویق بردند پیش فرح زن شاه... وقت ملاقات شد... هر کدام از بچه ها از فرح خواهشی داشتند و فرح هم تقریباً برای اینکه نشان دهد مردمی است و برای حفظ ظاهر با درخواست ها موافقت می کرد... نوبت به رضا رسید... فرح برگشت به رضا گفت، چی می خواهی؟!... رضا همانطور که سرش پائین بود گفت من به چیزی می خوام که با خواسته همه فرق داره؟!... فرح گفت: بگو هرچی باشه برآورده می کنم... رضا گفت مادر پیری دارم که خیلی دوست داره بره " کربلا"!؟ فرح برگشت به رضا وبا لحن مسخره کردن گفت: مثل اینکه بچه زیاد مال این زمنه نیستی... دوستات از من پول و ماشین و سفر اروپا و استخدام در ادارات دولتی و... این چیزا را میخوان وتو برای مادرت کربلا می خواهی؟!... رضا گفت ما اینیم دیگه!... بالاخره پس از کش و قوس های فراوان با خواسته رضا موافقت شد و قرار شد مادرش رابا برادر بزرگ رضا بفرستند قبل از انقلاب کربلا....

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره ای از شهید، غلامرضا هوریار

هوریار

غلامرضا
سکھیر

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

کتاب شهدا و اهل بیت

شهید یداله ندرلو

آقا یداله هنگام بستن پوتین هایش در جلو نمازخانه لشکر علی بن ابیطالب (ع) شانه اش به بسیجی کم سن و سالی می خورد. چیز خاصی هم نبوده ولی همانجا کلی معذرت خواهی و طلب بخشش می کند. آقای رحمتی همان لحظه متأثر می شود و می بیند واقعاً آقا یداله آدم دیگری شده و به جبهه آمده است. می گفت اگر این صحنه ها را نمی دیدم و می گفتند آقا یداله شهید شده باور نمی کردم. در جبهه هم به لحاظ دلآوری و شجاعت به یک الگو تبدیل شد. زمانی که به آموزش می رود دو تن از فرماندهان می گویند کاری کنیم ندرلو به عقب برگردد. آقا یداله چون خیلی زور داشته در راه جزیره با خودش دو گونی آرپی جی می آورد. در منطقه راهی خط مقدم می شود و به خاطر هیکل درشتش در کانال به سختی جای می گیرد و حرکت می کرد. فرمانده اش می گفت شهید ندرلو به تانک های دشمن آرپی جی می زد و هنگامی که من خواستم آرپی جی را از او بگیرم حرارتش دستم را سوزاند. از بس پشت هم شلیک کرده بود آرپی جی داغ شده بود. یدی در همین کانال در عملیات در حالی که بر زبانش شعر استاد حاج ولی الله کلامی بود به شهادت می رسد. شعر را به زبان آذری می خوانده: "جبهه چوخ جوان گئدر، عمرو اولار خزان گلر / نعشی تاپیلیمیانلارین، کؤینکی ارمغان گلر" ... خیلی ها به جبهه می روند ولی پیراهن شان برمی گردد، اگر عمر داشته باشند جانباز برمی گردند ولی آنها که پیکرشان پیدا نمی شود پیراهن شان برای خانواده شان به یادگار می آید... این شهید وقتی می خواسته آخرین جرعه آب را بنوشد این شعر را می خواند و همان لحظه سلامی به سیدالشهدا و به حضرت ابوالفضل می دهد. راوی: یحیی رحمتی، منبع: کتاب آخرین جرعه

در یکم فروردین ۱۳۳۵ در زنجان به دنیا آمد. مراسم با همه گنده لات های شهر فرق داشت. دوستانش او را یدی صدا می زدند. و با شروع راهپیمایی ها علیه حکومت پهلوی او هم همپای مردم فعالیت انقلابی اش را شروع کرد. هم در زمان پهلوی و هم پس از انقلاب به زندان افتاد. زندانبان شهید ندرلو از بزرگمردی ایشان گفته است. از آن جا که انسان های بزرگ دشمنان بزرگی دارند و زیر پایشان می نشینند تا مشکلاتی مثل اعتیاد برایشان به وجود بیاورند، متأسفانه موفق می شوند و آقا یدالله را به خودشان متمایل می کنند تا ایشان علاوه بر حبس هایی که به خاطر دعوا یا دفاع از مظلوم داشت، بعد از انقلاب هم دوباره زندانی شود و به همان زندانی که زمان پیروزی انقلاب زندانبانش بوده، برود. ایشان بعد از انقلاب هم در سال های ۶۱ و ۶۲ در زندان بود...

نقطه ی تحول آقا یدالله در زندان بوده است. این تحول را قاضی شرع زنجان، حاج آقا شیخ حسین ناصری زیر نظر می گیرد. با اینکه شهید ندرلو باید چندین سال در زندان می ماند، می بیند متحول شده است. دلیل تحول ایشان وجود امام (ره) و انس و الفت با بسیجیان بود. این شهید به خاطر قولی که به امام در دلش در زندان می دهد، در عرض سه ماه متحول می شود. او در این مدت با بسیجیان نشست و برخاست می کند تا ارزش ها در وجودش نهادینه شود. همچنین با یکی از رزمندگان که از جبهه برگشته بود صحبت می کند. پس از این صحبت شهید ندرلو تصمیمش را می گیرد و می گوید که من باید به جبهه بروم. در ذات این شخص لوطی گری و مردانگی وجود داشت. در انقلاب هم به خاطر دفاع از ناموس مردم وقتی که گاردی ها به دختران دانش آموز در منطقه امیرکبیر زنجان حمله می کنند با گاردی ها درگیر و سپس وارد انقلاب می شود. شهید بسیار شجاع بود و به خاطر لقبش (می زخم، می کشم) خیلی ها از او می ترسیدند. وقتی قاضی شرع زنجان تحول را در وجود ایشان می بیند طبق دستورالعملی که می گفت می توانید زندانیان متحول شده را آزاد کنید او را آزاد می کند. آقا یداله بعد از آزادی از زندان مستقیم به جبهه می رود. پایش که به جبهه می رسد یک آدم دیگر می شود. او عبادت های خاصی داشت. هنگامی که فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (ع) شهید بزرگوار مهدی زین الدین، در جبهه تحول را وجود آقا یداله می بیند و متوجه می شود در جبهه سیگارش را هم ترک کرده او را به عنوان یک الگو در صبحگاه به همه معرفی می کند...



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

شهید جبار عراقی

شهید عراقی دست مرا گرفت و به حوزه بسیج برد و گفت: تو از الان معاون من و رئیس دسته عملیاتی هستی! باورم نمی‌شد! گفتم این همه نیروی خوب و بسیجی هستش، چرا من را معاون خودت گذاشتی؟ شهید عراقی رو کرد به من و گفت: بهتر از تو نداریم! از فردا من شدم معاون شهید عراقی! فردا که رفتم، به او گفتم من نمی‌توانم چون من اصلاً نماز خواندن بلد نیستم!

شهید عراقی گفت: تو وقت نماز بیا اتاق من و من به بقیه می‌گویم تو پیش من نماز را خواندی و این طور آرام آرام، من بسیجی شدم و نماز و همه چیز را یاد گرفتم.

بعد از یکی دو سال آقای عراقی از من خلافاکار و شرور، یک انسان بسیجی مخلص ولایت و اهل نماز و روزه، مؤدب و خوش پوش ساخت. جوری شدم که مادر و پدرم آستین بالا زدند و برایم دختری را خواستگاری کردند.

تازه ازدواج کرده بودم که آقای عراقی مأموریت دومش را رفته بود. مادرم وقتی شهادت آقای عراقی را شنید، آن قدر ناراحت شد و گریه کرد که انگار یکی از بچه‌هایش شهید شده است. از زمان شهادتش، من و همسرم سر مزار شهید می‌آییم و از او تشکر می‌کنیم. شهید جبار عراقی با نام جهادی «ابوعارف» از شهدای مدافع حرم شهر کوت عبدالله شهرستان کارون در دهم اسفند ماه سال ۱۳۴۷ در یکی از روستاهای شهر بستان به دنیا آمد. او در اسفند ماه سال ۱۳۶۹ به استخدام سپاه درآمد. ۱۵ سال در تیپ یک زرهی لشکر هفت ولی عصر (عج) اهواز مشغول به خدمت بود و به خاطر رشادت‌هایش او را به عنوان فرمانده گردان امام حسین (ع) در شهرستان کارون منصوب کردند. این رزمنده دفاع مقدس برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) راهی سوریه شد. ابوعارف سه مرحله به سوریه رفت. سال ۱۳۹۳، دو بار به سوریه اعزام شد و بار آخر شهریور ماه سال ۱۳۹۴ بود که حدود ۷۰ روز در سوریه ماند و در روز یکشنبه سوم آبان ماه همان سال مصادف با یازدهم محرم در جاده رقه در استان حماه سوریه به دست تکفیری‌ها به شهادت رسید. مزار این شهید در گلزار شهدای اهواز در کنار شهید فرشاد حسونی‌زاده، شهید حمیدرضا فاطمی‌اطهر (حمید ممبینی) و شهید عبدالکریم جهانگرد اهوازی آرام گرفته است...

راوی: لیلیا چلیپی، همسر سردار شهید مدافع حرم جبار عراقی

جبار از لات خیابان تا بچه مؤمن مسجدی را جذب گردان امام حسین (ع) کرده بود و از آن‌ها نیروی انقلابی ساخته بود. ۲ ماه پس از شهادتش، رفته بود سر مزار جبار و یک جوانی را دیدم که سر مزار جبار به شدت گریه می‌کند. گفتم: تو جبار را می‌شناختی؟ جوان که خوش سیما و با محاسن بود، گفت: خانم عراقی! ما هر پنجشنبه سر مزار شهید می‌آییم و خاک مزارش را می‌بوسیم. گفتم: چرا؟ جوان گفت: من، آدم شدن و زندگی خود را مدیون شهید هستم. من یک لات خیابان بودم و یک روز با موتور دم درب حوزه بسیج رفتم و داد و بیداد کردم و الکی با عربده و صدای بلند گفتم: «هی بچه بسیجی‌ها! من می‌خواهم رئیس‌تان را ببینم» و شروع به ناسزا گفتن به بسیجی‌ها کردم.

بچه‌های بسیجی که مرا می‌شناختند، گفتند: برو شر به پا نکن! الان حاجی می‌آید گوش تو را می‌برد! بعد گفتند: «حاجی دارد می‌آید» و نگاه کردم، دیدم شهید عراقی خنده‌کنان آمد و گفت: جوان! چی شده است؟ من هم گفتم: می‌خواهم بسیجی شوم (با حالت تمسخر)!



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاروان



لحظه خداحافظی فرا رسیده بود... یداله ندرلو ساکش را برداشت و بند کفش‌هایش را بست. زیور خانم گفت: یدی جان! باز هم می‌گم. ذبیح‌اله تو جبهه اس. بهتره حالا تو نری و پیش خانواده‌ات بمونی صغری خانم هم گفت: نرو! بین بچه‌ها چقدر دوستت دارن و بابا بابا می‌کنن!... اگه خدای نکرده شهید بشی، بچه‌ها رو کی می‌خواد بزرگ کنه؟ یدالله جواب داد: من رو کی خلق کرده؟ کی بزرگ کرده؟ اونارو هم همون بزرگ می‌کنه. حضور یدالله در جبهه مثل توپ صدا می‌کند. جوان کله‌شق دیروز که "تا سال ۱۳۶۲ در زندان بود به جرم اعتیاد و امروز به مبارز و رزمنده شجاع امروز تبدیل شده است." در عملیات خیبر به دلیل حجم وسیع آتش دشمن در منطقه عملیاتی کسی نمی‌توانست سرش را بالا بیاورد. نه مهمات می‌آمد و نه غذا. اما یداله مردانه جلوی بعثی‌ها مقاومت می‌کنه، تا یه خمپاره ۶۰ در کنارش منفجر می‌شود، گرد و خاک فضا را می‌پوشاند و پس از مدتی کوتاه، پیکر یداله غرق در خون می‌شود و "لوطی و حر" شهرستان زنجان "به شهادت میرسه...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه

کتاب عنایت اخل زینب با ندرلو ناصر کاوه



«شهیدی که تا ۱۸ سالگی نماز خواندن بلد نبود»

انقلاب یعنی تحول انفسی نه آفاقی؛ بهرام شهپریان فرزند و عزیز دردانه خانواده‌ای مرفه و متمول بود. در فامیل او را «شاه‌نوه» لقب داده بودند. بهرام عاشق امام شد و همه زندگی‌اش را وقف انقلاب کرد... به‌خاطر حضور در کمیته و سپس سپاه پدر بهرام به خاطر تفکرات انقلابی پسرش، او را از ارث محروم کرد، اما بهرام حاضر نشد خودش را از خط امام محروم کند. پدرشوهرم هرچند شاه‌دوست بود و خیلی هم روی این مسائل تعصب نشان می‌داد، اما نمازش رامی‌خواند و به مال حلال اعتقاد داشت یکبار خودش تعریف می‌کرد که، چون رئیس نظام وظیفه بود، خیلی‌ها برای معاف شدن فرزندانشان به او رشوه می‌دادند. می‌گفت: من هیچ‌وقت هیچ‌کدام از هدایا را قبول نکردم جز یک جلد کلام الله مجید را. هیچ‌وقت هم از قدرتم برای معاف کردن کسی استفاده نکردم جز سربازهایی که از خانواده‌های فقیر بودند و می‌خواستند معاف گردنشان بروند و کمک حال خانواده‌هایشان بشوند. اسکی رزمی را بهرام وارد آموزش‌های سپاه کرد. یا اولین دوره‌های چتربازی در سپاه را بهرام پایه‌گذاری کرد. عملیات فتح‌المبین هر دو دستش شکست. بار دیگر سر و گردنش جراحت سطحی برداشت. یک بار هم در آموزشی چترش باز نشد و با چتر کمکی فرود آمد که دچار جراحت شدیدی شد. سه بار هم ترورش کردند. یکبار روی موتور به طرفش تیراندازی می‌کنند که زمین می‌خورد و بدنش روی زمین کشیده می‌شود. مدت‌ها بدنش عفون می‌کرد و سنگریزه‌هایی که توی تنش فرو رفته بود را از بدنش خارج می‌کردیم... همیشه می‌گفت: «دوست دارم با یک تیمی بروم عراق و برای کشتن صدام اقدام کنم و واقعا همچین آرزویی هم داشت.»

کتاب فاتحان قله‌های عاشقی، ناصر کاوه

راوی: همسر شهید - منبع: خبرگزاری تسنیم

کتاب شهید بهرام شهپریان

کتاب شهید بهرام شهپریان



شهید بهرام شهپریان

بعد از پیروزی انقلاب که اوضاع کشور ملتهب شد، خانواده بهرام او را برای تحصیل به ایتالیا فرستادند. تأکید هم کردند که به هیچ عنوان ایران برنگرد و همان جا بمان. همسرم آنجا در انجمن اسلامی دانشگاه، دوستانی انقلابی پیدا می‌کند. کم‌کم با انقلاب و اندیشه‌های حضرت امام خمینی آشنا و متحول می‌شود. پس از این تحول روحی تصمیم می‌گیرد به ایران برگردد، اما پدرش تهدید می‌کند که اگر برگردی، از ارث محروم می‌کنم. بهرام قاطعانه پای اعتقاداتش می‌ایستد و به ایران برمی‌گردد. اول عضو کمیته می‌شود و در غائله گنبد هم حضور پیدا می‌کند. سال ۵۹ هم که وارد سپاه می‌شود. از آن طرف پدرش تهدیدش را عملی و بهرام را از خانه و خانواده طرد می‌کند. بهرام مدتی به منزل دایی‌اش می‌رود و بعد هم که زندگی مستقلی را شروع می‌کند. وقتی به خواستگاری‌ها هم رفت، خانواده‌اش حاضر نشدند او را همراهی کنند و دفعات اول به تنهایی برای خواستگاری میرفت. بهرام شهپریان فرزند و عزیز دردانه خانواده‌ای مرفه و متمول بود. در فامیل او را «شاه‌نوه» لقب داده بودند. شهپریان‌ها که پیشتر به صراف‌نژاد شهرت داشتند، اغلب آدم‌های متمولی بودند و غیر از پدر بهرام که با درجه سرهنگی ریاست حوزه نظام وظیفه اسبق را برعهده داشت...



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصرکار

عموهایش هم همگی از افسران ارشد و صاحب منصبان نظامی بودند. در چنین خانواده‌ای که شاه‌دوستی موروثی بود، بهرام عاشق امام شد و همه زندگی‌اش را وقف انقلاب کرد. به خاطر حضور در کمیته و سپس سپاه از ارتش محروم شد، اما خودش را از هدفی که در آن گام نهاده بود محروم نکرد. شهید بهرام شهپریان دانش‌آموخته رشته مهندسی برق در یکی از دانشگاه‌های ایتالیا که بعدها بنیانگذار دوره‌های چتربازی و اسکی رزمی در سپاه شد، ۱۵ اردیبهشت سال ۱۳۶۵ در حادثه سقوط بالگرد حاملش به شهادت رسید...

بهرام عاشق اهل بیت (ع) بود و پس از شهادت بهرام، آرامنه در محل مان خیلی بودند، نمی‌دانید چقدر قشنگ برای بهرام گریه می‌کردند و عزاداری می‌کردند. من طبق وصیت خودش هیچ وقت نه در خفا و نه در جلوی کسی گریه نکردم اما کارم به بیمارستان کشید. با سکوت آرام می‌شوم. فقط بعد از این بیست و چند سال یک بار گریه کردم آن هم سر عقد پسرم بود...

برشی از ندگی شهید بهرام شهپریان
راوی: همسر شهید



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار

سرنوشت شگفت انگیز مجید فره فره،
همبازی لیلا فروهر در سینما... از دو کودک
حاضر در این عکس لیلا فروهر سالهاست که
ساکن کالیفرنیاست. اما قصه زندگی مجید
فریدفر طور دیگری رقم خورد. در همان روزها
همبازی دوره کودکی اش لیلا فروهر بعد از
بیکار شدن به دادگاه های انقلاب احضار شد
و مورد تهدید قرار گرفت. هفت سال در
ایران خانه نشین بود تا از طریق مرز ترکیه
خارج شد و به آمریکا رفت. نوجوان جذاب و
خوش اقبال آن روزهای سینما با هنر
نوازندگی و مهارت آکروباسی بی نظیرش
سالها بعد با حضور در کمپ های نظامی
سوریه و اعزام به جنوب لبنان یک چریک
مبارز شد زیر نظر مصطفی چمران. آموزش
نظامی دید و به قول همسرش، او چریک
چپ گرایی شد که از دنیای پر زرق و برق
سینما و موسیقی به عضویت کمیته انقلاب
در تجریش رسید. مجید با شروع جنگ به
جبهه رفت و در خرداد ۶۰ در جبهه آبادان
مورد اصابت گلوله قرار گرفت. او را در
بهشت زهرای تهران کنار احمد کشوری دفن
کردند...



کتاب کَشکولِ خاطراتِ دفاع مقدس، ناصر کاوه

فره مجید شهید

کتاب عنایت اهل بیت با شهید ناصر کاوه

کتابخانه اهل بیت

الله

شهید کریم کاویانی کوثر خیزی از شهیدان بم و شهرستان کرمان بود. وی در ابتدا زرتشتی بود اما در چهارده سالگی مسلمان شدن خود را رسماً اعلام می کند و در راه خدمت به اسلام و مسلمانان تلاش های فراوان و صادقانه از خود نشان می دهد. پس از اسلام آوردن، قرآن و نهج البلاغه را حفظ می کند و نیز به ثروت قابل توجه دست می یابد اما ثروت خود را صرف اسلام و انقلاب می کند... شهید کریم کاویانی دو خانه داشت که یکی را به عنوان مسجد وقف می کند و دیگری را وقف امام جماعت آن مسجد می کند... مادرش در زمان کودکی او از دنیا رفته بود. خواهر بزرگ تر او که مخفیانه مسلمان شده بود، وی را با خود به کرمان می برد و از همان چهار سالگی قرآن و نماز را به او یاد می دهد. شهید کاویانی از یازده سالگی مخفیانه نماز می خواند اما از چهارده سالگی مسلمان شدن خود را رسماً اعلام می کند. این اقدام او زمینه را فراهم می سازد که تعدادی از خویشاوندانش که مخفیانه مسلمان شده بودند پشت سرش به نماز بایستند... کریم کاویانی در جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان به شهادت رسید.

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه
 راوی سرهنگ بازنشسته حاج عباس خلیلی، هم‌رزم شهید،
 منبع: سایت ارگ نیوز



کتابخانه اهل بیت

کاویانی

کریم

کتاب عنایت اهل بیت با شهید ناصر کاوه



شهید زرتشی که مسلمان شد؟

شهید کریم کاویانی کوثر خیزی از شهیدان بم کرمان بود. مادرش در زمان کودکی او از دنیا رفته بود. خواهر بزرگ تراو که مخفیانه مسلمان شده بود، وی را با خود به کرمان می برد و از همان چهار سالگی قرآن و نماز را به او یاد می دهد.. کریم در ابتدا زرتشتی بود اما در چهارده سالگی مسلمان شدن خود را رسماً اعلام می کند و در راه خدمت به اسلام و مسلمانان تلاش های فراوان و صادقانه از خود نشان می دهد. این اقدام او زمینه را فراهم می سازد که تعدادی از خویشاوندانش که مخفیانه مسلمان شده بودند پشت سرش به نماز بایستند. پس از اسلام آوردن، قرآن و نهج البلاغه را حفظ میکند شهید کریم کاویانی در بازار امامزاده زید بم دو باب مغازه داشت و وضع مالی بسیار خوبی داشت، ایشان که زرتشتی بودند در ۱۴ سالگی مسلمان شد و در راه خدمت به اسلام و مسلمانان تلاش های فراوان و صادقانه از خود نشان داد. کریم دو خانه داشت که یکی را به عنوان مسجد وقف می کند و دیگری را وقف امام جماعت آن مسجد می کند و حتی در ابتدای انقلاب برای حفظ نظم و امنیت بازار صبحانه و شام همه ی نیروهای حزب الهی که با چوب نهبانی می دادند را متقبل شده بود. زمانی که انقلاب پیروز شد، شهید کاویانی و بسیاری از دوستان ایشان به عضویت سپاه درآمدند و به لحاظ اعتماد بسیاری که به کریم وجود داشت او را به عنوان مسئول مالی سپاه بم برگزیدند، آن زمان و در ابتدای انقلاب خیرین مبالغی را کمک می کردند و مبالغ را فقط به دست کریم می دادند و بودجه هایی هم که در نظر می گرفتند، توسط خود ایشان از کرمان دریافت می شد. شهید کاویانی به دلیل حساسیت هایی که در حفظ بیت المال داشت و این وظیفه را بسیار خطیر می دانست، استعفا داد، حساسیت او بگونه ای بود که اگر کسی به وی مراجعه می کرد و درخواست پول می کرد در پاسخ به او می گفت، برود و نوشته ای بیاورد و این جمله را به صورت نوشته ای بالای سر خود هم نصب کرده بود و اعتقاد داشت همه ی درخواست ها باید مکتوب باشد. شهید کاویانی در جنگ ایران و عراق در سال ۱۳۶۱ در عملیات رمضان به شهادت رسید. وقتی جنازه ی شهید پس از هفده سال به وطن باز می گردد، در قطعه ی شهدای مسجد صاحب الزمان کرمان می آرامد و خواهرش هم وصیت می کند پس از شهادت، در نزدیک مزار برادر در مسجد صاحب الزمان کرمان دفن شود. ...

راوی: سرهنگ بازنشسته حاج عباس خلیلی (همرزم شهید) منبع: سایت ارگ نیوز

به ریش نیست که به ریشه است به شرط اینکه ریشه آدم توی خاک باشه نه توی آب...

اخراجی ها



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کارا

گردان لوطی ها؟!

گردان مرتضی زارع به گردان لوطی ها معروف بود. هر یک از فرماندهان گردان ها که به دلایلی نیروهای شان را رد می کردند، آن ها به این گردان می فرستادند. علی رغم شیطنت های رزمندگان این گردان، یکی از بهترین گردان های خط شکن بودند.

این گروه در صبحگاه و آموزشی شرکت نکرده و نامنظم بود. شهید حاج کاظم نجفی رستگار قبل از آغاز عملیات والفجر یک، درباره اعتراض دیگر فرماندهان از گردان حضرت قاسم (ع) برایم تعریف کرد: یک روز در اتاق فرماندهی نشسته بودم که چند تن از فرماندهان سراغم آمدند و شکایت گردان مرتضی را می کردند که چرا در صبحگاه نیامده و نیروهایش لوطی بازی درمی آورند.

حاج کاظم گفت: از شنیدن این سخنان ناراحت شدم و مرتضی را خواستم که برای توضیح بیاید. او لباس رزم مرتب و پوتین به پا نمی کرد، لباسش را روی شلوار می انداخت و با یک کتانی گردانش را فرماندهی می کرد. یک ربع بعد با همان نوع پوششش به اتاق فرماندهی آمد و گفت:

«سلام علیکم حاج آقا».

با دلخوری و صدای بلند شروع به اعتراض کردم و گفتم: «این چه وضع گردان است همه از گردان شما ناراضیند و شکایت دارند...»

حاج کاظم ادامه داد: مرتضی تا انتهای صحبت هایم آرام بود و به سخنانم گوش می داد. وقتی حرف هایم تمام شد جلوتر آمد و گفت:

«داداش! بسیجی از مسجد آوردن هنر نیست اگر از کوچه و خیابان بسیجی را به جبهه آوردی هنر است. اگر از من ناراضی هستی حکم را تحویل می دهم».

حاج کاظم گفت: با حرف مرتضی گویی از خواب غفلت بیدار شدم و کمی آرام گرفتم.

روزی در میان نیروهای مرتضی جوانی چهارشانه، قد بلندی بود که احساس کردم اعتیاد دارد. نظرم را جلب کرد. با پرس و جو متوجه شدم مرتضی او را به گردان آورده است. به سمت او رفتم و پرسیدیم:

«این رزمنده جدیده؟»

مرتضی گفت: «بله.»

با تعجب پرسیدم: «اعتیاد داره؟»

در جوابم گفت: «اعتیاد داره قول داده ترک کنه. فکر کردم که مواد نداره و از روی ناچاری می خواد ترک کنه و بهش اجازه دادم اگر می خواد برگردد ولی تصمیمش جدیه و می خواد پاک بشه».

در دو کوهه اتاق کوچکی بود که مرتضی آن را در اختیارش گذاشته بود تا ترک کند. به شهردار در جبهه، انصار الحسین می گفتند، مرتضی به آنها سپرده بود در زمانی که حضور ندارد مایحتاجش را تأمین کنند. مرتضی بعدها برایم تعریف کرد: یک ماه و نیم برای شناسایی رفته بودم وقتی به پادگان برگشتم با سرعت خود را به من رساند و گفت:


«آقا مرتضی پاک پاکم!».

از آن پس راننده مرتضی شد. با خود تصور می کردم بعد از شهادت مرتضی، او به اوضاع قبلش بازمی گردد، ولی این اتفاق نیفتاد. او تا ۴۰ روز بعد از شهادت مرتضی به خانه شان می رفت و به مادر مرتضی می گفت:

«هر کمکی لازم دارید به من بگویید.»

سرانجام شش ماه بعد از مرتضی، او هم در شلمچه شهید شد...

راوی: دوستان و همزمان شهید مرتضی زارع



"خدایا! من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم، به این امید که در پناه تو باشم و با تو درد دل کنم... مرا از تاریکی شب چه باک و ترس که سیاهی را در درون سینه ام دارم و در تاریکی شب می نشینم که در تاریکی، سیاهی قلبم را پاک کنی... خدایا! تو با بندگان نسبه معامله می کنی و گفتی: ای بنده، تو عبادت کن، پاداشش نزد من است در قیامت. اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگان و می گوید: گناه کن و در عین حال مزه اش را به تو می چشانم...! پس خدا! برای خلاصی از این هوسها، تو مزه عبادت را به من بچشان که بالاترین و شیرین ترین مزه هست..."

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه
قسمتی از مناجات طلبه شهید، محمود رضا استاد نظری

نظری

استاد

محمد رضا

کتاب عبادت طلبه شهید ناصر کاوه

فراری از مناجات شهید استاد نظری

ما به سرزمین شهادت می‌رویم، ما به دشت‌های سبز ایمان می‌رویم، ما به باغ‌های پر گل ایثار می‌رویم، ما به انبوه کارزار می‌رویم... ما به کوه‌های بلند انسانیت می‌رویم، ما به کشتزارهای تقوا می‌رویم، ما به خانه خورشید می‌رویم، ما به سرخی شفق می‌رویم، ما به قله توحید می‌رویم، ما به برج ولایت می‌رویم، ما از چشمه‌های وحدت نوشیده‌ایم، بر مرکب بر نشسته‌ایم و به جهاد می‌رویم، ما به سرود پیروزی تا آوای اذان می‌رویم، ما به پیکار شب می‌رویم، ما به رزم با تباهی می‌رویم. بیایید تا با شما بر سجاده‌ای به وسعت ایران نماز رقتن بخوانیم، بیایید تا با شما پیمان دوستی ببندیم، بیایید تا با شما در جشن پیروزی شرکت کنیم. در کوله بارمان چیزی جز صداقت نداریم و به شمایم می‌سپاریم، در راه مان چیزی جز ایمان نبود، به پایتان می‌ریزیم، در قلب مان چیزی جز امید نیست، هدیه‌تان می‌کنیم. جز ایمان به خدا چه سرمایه‌ای می‌توان داشت که شریک مان باشید. جز بهروزی است، چه سودش توانیم خواست. دل بر نیروی خدا بستیم... از نیرنگ اهرمن چه باک؟ راه ما راه خداست، مکتب ما دین خداست، رهبر ما روح خداست و به سوی تمام آنانکه پیکارشان به راه خدا و ایثارشان برای خلق خداست دست بیعت دراز می‌کنیم. امید آنکه گیرد دست ما در دست... آقا، دوست دارم گوشه‌ای بنشینم و زیر لب صدایت کنم. چشمانم را به نقطه‌ای خیره کنم. تو هم مقابلم بنشینی و متوجهات شوم... هی نگاهت کنم. آنقدر که از هوش بروم، بعد به هوش بیایم و ببینم سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی خوش از نسیم تنت به مشامم می‌خورد. آنوقت با اشتیاق در آغوشت گیرم

و بعد تو با دست‌های خودت اشک‌های چشمم را پاک کنی... مولای من، سرم را به سینات قرار دهی و موهایم را شانه کنی، آن وقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق و معشوق روی داده. بعد به من وعده شهادت را بدهی و من خودم را نشسته بر بال‌های ملائک احساس کنم و بشنوم که به من وعده شفاعت و همسفره‌ای با خودت را بدهی. آن وقت با خیال راحت از آتش عشق مثل شمع بسوزم و آب شوم، روی دامانت بریزم و هلاک شوم و جان دهم. دوست دارم وقتی نگاهم می‌کنند و باهام گرم می‌گیرند و میل با هم بودن را دارند، احساس غرور و خودپسندی و بزرگی و خوب بودن و برتری نکنم. در عوض بترسم و شرم کنم از آن روزی که پیش همین دوستان پرده را بالا زنی و مرا پیش چشم پاکشان افشا کنی. آن وقت من از خجالت بگویم: یا لیتنی کنت ترابا... ای کاش من خاک بودم... خدایا، به من لیاقت خوب بودن دادی و اینطور بین دوستان نشانم دادی پس لیاقت حقیر شمردن خود در مقابل آن بزرگان را هم بده تا گمراه نشوم. خدایا، من از روشنی روز فرار کردم و به سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه تو باشم و با تو درد دل کنم مرا از تاریکی شب چه باک و ترس که سیاهی را در درون سینهام دارم و در تاریکی شب می‌نشینم که در تاریکی سیاهی قبرم را پاک کنی... خدایا، تو با بندگان نسیه معامله می‌کنی و گفתי ای بنده تو عبادت کن پاداشش نزد من است در قیامت اما شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگان می‌گوید: گناه کن و در عین حال مزه‌اش را به تو می‌چشانم. پس خدا برای خلاصی از این هوس‌ها تو مزه عبادتت را به من بچشان که بالاترین و شیرین‌ترین مزه‌هاست

شهید استاد نظری، جوانی ۱۶ ساله با جثه کوچک و صورتی که هنوز محاسنش در نیامده بوده وقتی صحبت از وضع مالی پدرش که صاحب یکی از نمایشگاه‌های مبل در تهران بود، و وضع زندگی شان به میان می‌آمد شاید با خود می‌گفتی، این هم از آن بچه‌های نازک نارنجی بالای شهری است که معلوم نیست چطور زده به سرش که به جبهه بیاید. هنگامیکه می‌فهمیدی در خانه بزرگ با مستخدمین فراوان زندگی می‌کند و یا اینکه پدرش بنا داشته او را به سوئد نزد بستگانش بفرستد، تا در آنجا به تحصیل و زندگی ادامه بدهد و حتی بلیط هواپیما هم تهیه شده بود شاید شکت به یقین تبدیل می‌شد.

گردان شان به مرخصی رفت، اما محمود مرخصی نرفت تهران، تا از مظاهر دنیوی و خانه‌ی پر از رفاه دور باشد. محمود به همه علائق و رفاه دنیوی پشت پا زده و به جبهه آمده بود، از دنیا چادر و سنگر خاکی جبهه را ترجیح داده بود به کاخ بزرگشان... او دیگر مستخدم نمی‌خواست چرا که خود خادم الحسین، بچه‌ها شده بود و افتخار هم می‌کرد، به این منصب. محمود در بهمن ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید...

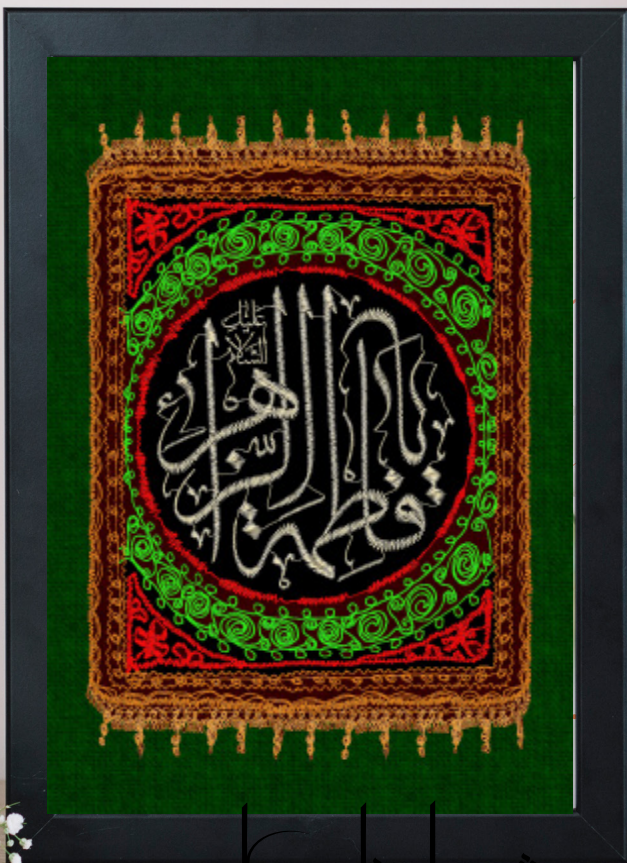
راوی: ناصر کاوه

کتاب عذاب اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

شهید مجید صنعتی

بچه فراری و پول دار بود؟ از تهرون فرار کرد، نامه نوشت به خونسون... فرار کرد اومد قم... با ما اومد جبهه... چون پسر خاله من بود... دو ماه بعد از من به دنیا اومده بود... **از مظاهر مادی دنیا یه خونه ۲۵۰۰ متری پشت برج سفید خیابان پاسداران داشتند... پیتزا فروشی بزرگه بر میدون ولی عصر که قبلاً فروشگاه بود مال باباش، بازارچه کیش بر میدون ولی عصر مال باباش، کارخونه جاده کرج مال باباش، ویلا بغل هتل هایت چالوس با قایق و آب دریا مال باباش، تیر خورد، مفقود شد، تموم شد رفت... تموم شد... باباش هم دق کرد و مرد... ده سال بعد سه شب به شهادت امام رضا(ع) من از کربلا رسیدم منزل، دستم رو زنگ خونه بود که تلفن موبایلم زنگ زد... دیدم پشت گوشی خالمه... گفت: خاله کجایی؟ گفتم: من قم هستم. گفت: بدو بیا تهرون... گفتم: برا چی؟ گفت: رفتم امشب مصلى، شهیدای گمنام رو آورده بودن؛ سعید حداد و محمود کریمی میخوان بخوندند...**

منم رفتم بگم بچه ها تورو خدا سلام منو به بچم برسونید... بچه ی منم رو به هم برگردونید... دیدم رو یه تابوت نوشته شده، شهید مجید صنعتی کوپایی... بغلش کردم آوردمش خونه... گفتم: خاله چرا آوردی خونه؟ گفت: آوردم تو تختخواب بغل خودم خوابوندمش... ده ساله ندیدمش... میخوام براش امشب لالایی بخونم... پاشو بیا تهران هر کاری میخوای بکنی، بکن. همین... بچه ها فامیل رو صدا کردیم، اومدن توو خونه نشستن و یه صحبتی ما کردیم و چند دقیقه ای مصطفی وافى مداحی کرد و یه دوربینم مثل این دوربین های شما فیلم می گرفت... تموم شد و صبح هم خودم بردمش به غریبی تو گلزارشهادی چیذر دفنش کردم... کسی نمیشناختش... بچه ها تموم شد... ساعت ۱۲ به من زنگ زدن حاجی، تلویزیونو روشن کن داره تورو نشون میده... گفتم منو...؟ برا چی...؟ دیدم فیلم دیشبو داره ن پخش میکنه... پنجاه و پنج دقیقه از این شهید فیلم پخش کردن... یه لحظه دو زاریم افتاد... اون لحظه هایی که ما توو تهرون شلنگ تخته با هم می کردیم من ندیدم این به نامحرم نگاه کنه... خدا گفت: به نامحرم نگاه نمی کنی. فکر کردی توی ابر کامپیوتر خدا گم می شه، چیزی...؟ همه ی تهرون رو می شونم نگات کنن، توی ابر کامپیوتر خدا هیچی گم نمیشه... **مجید در وصیت نامه اش نوشت: خدایا تو شاهد باش، که من تمامی مظاهر مادی دنیا را به سویی افکندم و به عشق تو و لقاء تو حرکت کردم... تو منو بخر... تو منو ببر...** راوی: حاج حسین یکتا



کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کارا

لله

حاج رحمت با خرید موتور خیلی مخالف بود؛ بر عکس مجید کشته مرده موتور. هر چه مجید اصرار کرد حاج رحمت زیر بار نرفت. به جایش برایش رنو خرید. وقتی بوی جبهه رفتن مجید بلند شد، حاج رحمت خیلی باهاش صحبت کرد تا برای ماندن متقاعدش کند؛ اما مجید ماندنی نبود. گفت: بیا همین جا کنار دست خودم، توی بازار کار کن و هر چه در آوردی را خرج جبهه کن... اما مجید مُصر بود که برود؛ حتی برایش موتور خرید که پابندش کند؛ اما طوفان جبهه هر چه که بوی دنیا می داد را از جلوی پایش برداشته بود...

توی وصیت‌نامه‌ش یه چیزی قشنگ، نوشته بود: "خدایا تو شاهد باش که من تمامی مظاهر مادی دنیا را به سویی افکنده‌ام؛ به عشق تو و لقاء تو حرکت کرده‌ام. تو منو بخر، تو منو ببر..." مظاهر مادی دنیا یعنی خونه‌ی پشت برج سفید خیابون پاسداران، یعنی فروشگاه هاشکو بر میدون ولیعصر، یعنی بازارچه کیش بر میدون ولیعصر تهر، یعنی ویلا بغل هتل هایت چالوس با آب دریا و قایق، مظاهر مادی دنیا یعنی بنز آخرین مدل زیر پاش...

کتاب زندگی به سبک شهید ناصرکاوه
برشی از زندگی شهید مجید صنعتی کویایی...
راوی: حاج حسین یکتا

لویالی

صنعتی

محمد

کتاب عنایت اهل بیت با شهید ناصرکاوه

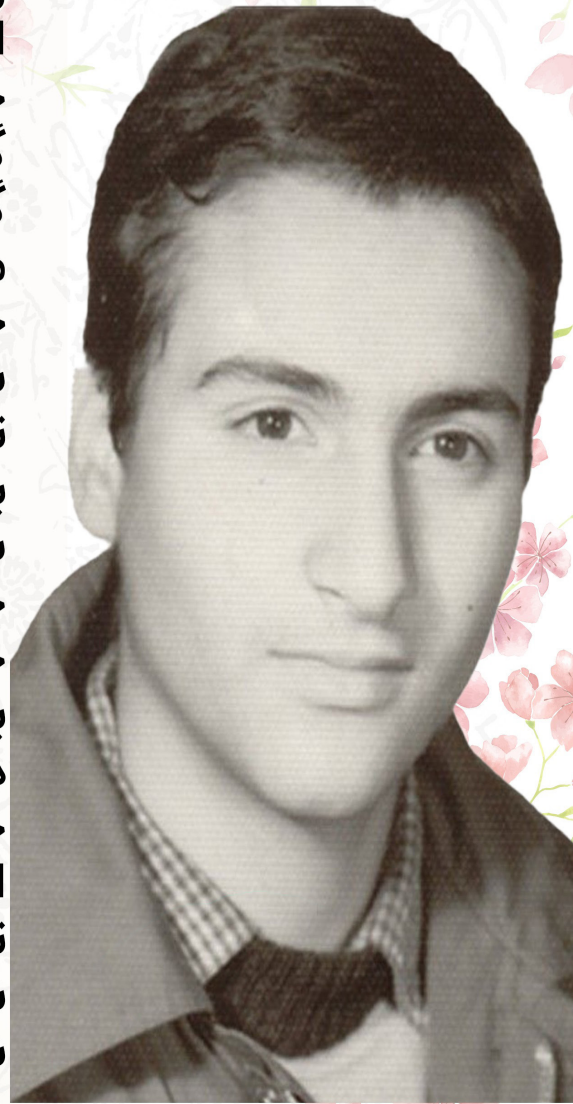
کتاب عنایت اهل بیت



تولد در لندن، شهادت در ام القصر

امیر همایون صرافی در شب عید غدیر ۱۳۶۴ در انگلستان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از سالها دوری به کشور بازگشت و در میادین نبرد با دشمن بعثی حاضر شد. امیر، سرانجام در ۳۱ فروردین ۱۳۶۵ بر اثر انفجار خمپاره ای در جاده ام القصر در حالی که پیک گردان حمزه بود اجر خود را از معبود خویش گرفته و جامه شهادت را به تن می کند...

من و امیر به نخلی تکیه داده بودیم و با هم حرف می زدیم. امیر میان حرفهایش، بی هوا، سؤال کرد: اصغر، بیل و کلنگ سراغ داری؟... تعجب کردم؛ بیل و کلنگ؟!... گفتم: چی شده، برای چی می خواهی؟!... حالا تو بگو ببینم، سراغ داری یا نه؟... گفتم، دیروز پشت سوله چندتا بیل و کلنگ دیده بودم که لا به لای خاکها افتاده بود. با هم آنجا رفتیم و یک بیل و کلنگ برداشتیم. امیر می خواست قبری درست کند و در آن بخوابد. می گفتم: شهدا چنین کارهایی کردند که شهید شدند. به دور از چشم بچه ها و در جایی که نخلستانها تقریبا تمام می شد، جایی را پیدا کردیم و شروع کردیم به کندن زمین و بالاخره قبر آماده شد. امیر در قبر خوابید. همه بدنش رفت زیر خاک. مدتی داخل قبر بود و کمی بعد با هم به سوله برگشتیم و... این کار تا شهادتش ادامه داشت...



کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه

شهید امیر

همایون

کتاب عنایت اهل بیت بدین ناصری

تولد در لندن، شهادت در ام القصر

امیر همایون صرافی در شب عید غدیر ۱۳۴۶ در انگلستان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از سالها دوری به کشور بازگشت و در میادین نبرد با دشمن بعثی حاضر شد و سرانجام ۳۱ فروردین ۱۳۶۵ بر اثر انفجار خمپاره ای در فاو به شهادت رسید. من و امیر به نخلی تکیه داده بودیم و با هم حرف می‌زدیم. امیر میان حرف‌هایش، بی‌هوا، سؤال کرد: اصغر، بیل و کلنگ سراغ داری؟ تعجب کردم؛ بیل و کلنگ؟! ... گفتم: دیروز پشت سوله چندتا بیل و کلنگ دیده بودم که لا به لای خاک‌ها افتاده بود. آنجا رفتیم و یک بیل و کلنگ برداشتیم. امیر می‌خواست قبری درست کند و در آن بخوابد. می‌گفت: شهدا چنین کارهایی کردند که شهید شدند. به دور از چشم بچه‌ها و در جایی که نخلستان‌ها تقریباً تمام می‌شد، جایی را پیدا کردیم و شروع کردیم به کندن زمین و بالاخره قبر آماده شد. امیر در قبر خوابید. همه بدنش رفت زیر خاک. مدتی داخل قبر بود و کمی بعد با هم به سوله برگشتیم. امیر را تو چادر دیدم... بدجوری تو فکر فرو رفته بود. رفتم کنار رودخانه و نیم‌ساعتی آنجا نشستم و بعد به چادر برگشتم. امیر هنوز تو خودش بود. محض فضولی وارد چادر شدم. ورق‌هایش را جمع و جور کرد. کنارش نشستم، دست روی شانهاش گذاشتم و گفتم: بی‌خیال! یا خودش میاد یا نامه‌اش!... خنده‌ای روی صورتش دوید. از بین ورقه‌ها دو ورقه را برداشت و گفت: شهدا قبل از اینکه شهید شوند، به مقام شهادت رسیده‌اند.

اردیبهشت سال ۶۵، در اردوگاه کرخه، دوره آموزش بی‌سیم را می‌گذراندم. یک روز یکی از بچه‌هایی که در میخبرات بود، امیر و دوستانش را خوب می‌شناخت. او از پشت بی‌سیم به من گفت: امیر صرافی پیش علی حلاجیان رفت!... بچه‌هایی که در خط اول بودند، با آتش شدید دشمن، به سنگرها پناه بردند و استراحت کردند. امیر تیری به دستش ساییده شده و پوست دستش را خورده بود. از زخم‌هایش خون می‌رفت. کوله‌پشتی و سلاحش را به پیک گروهان سپرد و به طرف اورژانس خط راه افتاد برای درمان. هنوز چند قدمی دور نشده بود که ناگهان گلوله خمپاره‌ای جلو پایش منفجر شد و همان جا شهید شده بود...

راوی: دوستان شهید در گردان حمزه از لشکر محمد رسول الله

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کار...

الله

لحظه‌ی شهادت ترکشی به پهلویش اصابت کرد و به زمین افتاد. از ما خواست که بلندش کنیم. وقتی روی پای خودش قرار گرفت، به سمت کربلا ایستاد، دستش را به سینه گذاشته و آخرین کلام را پر زبان جاری کرد:
"السلام علیک یا ابا عبدالله..." بعد با همون حالت هم شهید شد و به دیدار ارباب بی‌کفن خود رفت...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
خاطره‌ای از زندگی عارف شهید، احمد علی نبیری

نیری

احمد علی

شهید

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاوه

کتابخانه اهل بیت

از زمین تا ملکوت!؟

دقیقا می‌دیدم که احمد از نماز و مناجات با خدا لذت می‌برد. شاید لذت بردن از نماز برای یک انسان عارف و عالم طبیعی باشد اما برای یک پسر بچه ۱۲ ساله عجیب بود. یک بار از احمد پرسیدم که احمد من و تو از بچگی همیشه با هم بودیم اما سوالی از تو دارم نمی‌دانم چرا در این چند سال اخیر شما این قدر رشد معنوی کردید اما من... لبخندی زد و می‌خواست بحث را عوض کند اما دوباره سوالم را پرسیم بعد از کلی اصرار سرش را بالا آورد و گفت: طاقتش را داری؟!!

با تعجب گفتم: طاقت چی رو؟! گفت بنشین تا بهت بگم... نفس عمیقی کشید و گفت یک روز با رفقای محل و بچه‌های مسجد رفته بودیم دماوند. شما توی آن سفر نبودید همه رفقا مشغول بازی و سرگرمی بودند. یکی از بزرگترها گفت احمد آقا برو این کتری رو آب کن و بیار تا جای درست کنیم. بعد جایی رو نشان داد گفت اون جا رودخانه است برو اون جا آب بیار من هم را افتادم. راه زیادی نبود از لا به لای بوته‌ها و درخت‌ها به رودخانه نزدیک شدم تا چشمم به رودخانه افتاد یک دفعه سرم را پایین انداختم و همان جا نشستم. بدنم شروع به لرزیدن کرد نمی‌دانستم چه کار کنم! همان جا پشت بوته‌ها مخفی شدم. من می‌توانستم به راحتی یک گناه بزرگ انجام دهم.

در پشت آن بوته‌ها چندین دختر جوان مشغول شنا کردن بودند. من همان جا خدا را صدا کردم و گفتم: خدایا کمک کن الان شیطان من را وسوسه می‌کند که من نگاه کنم هیچ کس هم متوجه نمی‌شود اما به خاطر تو از این از این گناه می‌گذرم... بعد کتری خالی را از آن جا برداشتم و از جای دیگر آب آوردم.

بچه‌ها مشغول بازی بودند. من هم شروع به آتش درست کردن بودم خیلی دود توی چشمانم رفت. اشک همین طور از چشمانم جاری بود. یادم افتاد که حاج آقا حق شناس گفته بود: هرکس برای خدا گریه کند

خداوند او را خیلی دوست خواهد داشت. من همین طور که اشک می‌ریختم، گفتم از این به بعد برای خدا گریه می‌کنم. حالم خیلی منقلب بود. از آن امتحان سختی که در کنار رودخانه برایم پیش آمده بود هنوز دگرگون بودم.

همین طور که داشتم اشک می‌ریختم و با خدا مناجات می‌کردم خیلی با توجه گفتم: یا الله یا الله... به محض این که این عبارت را تکرار کردم صدایی شنیدم ناخودآگاه از جایم بلند شدم. از سنگ ریزه‌ها و تمام کوه‌ها و درخت‌ها صدا می‌آمد. همه می‌گفتند: سُبُوْحُ قُدُوسِ رَبِّنَا و رب الملائکه و الرُّوح (پاک و مطهر است پروردگار ما و پروردگار ملائکه و روح) وقتی این صدا را شنیدم ناباورانه به اطراف خودم نگاه کردم دیدم بچه‌ها متوجه نشدند.

من در آن غروب با بدنی که از وحشت می‌لرزید به اطراف می‌رفتم از همه ذرات عالم این صدا را می‌شنیدم! احمد بعد از آن کمی سکوت کرد..

بعد با صدایی آرام ادامه داد: از آن موقع کم کم درهایی از عالم بالا به روی من باز شد! احمد بلند شد و گفت این را برای تعریف از خودم نگفتم. گفتم تا بدانی انسانی که گناه را ترک کند چه مقامی پیش خدا دارد. بعد گفت: تا زنده‌ام برای کسی این ماجرا را تعریف نکن. **آیت الله حق شناس، در مجلسی که بعد از شهادت احمد نیری داشتند بین نماز، سخنرانی شان را به این شهید اختصاص داده و با آهی از حسرت که در فراق احمد بود، بیان داشتند: این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم. از احمد پرسیدم چه خبر؟ به من فرمود: تمام مطالبی که (از برزخ و...) می‌گویند حق است. از شب اول قبر و سوال و اما من را بی حساب و کتاب بردند بهشت. رفقا، آیت الله بروجردی حساب و کتاب داشتند. اما من نمی‌دانم این جوان چه کرده بود، به این مقام رسید؟! راوی: دکتر محسن نوری یکی از دوستان شهید**



حاج آقا وقتی وارد خانه شدند در همان ورودی منزل رو به برادر شهید کردند و با حالتی افسرده خاطرهای نقل کردند و فرمودند: به جز بنده و خادم مسجد، این شهید بزرگوار هم کلید مسجد را داشتند. بعد نفسی تازه کردند و فرمودند: من یک نیمه شب زودتر از ساعت نماز راهی مسجد شدم. به محض این‌که در را باز کردم دیدم شخصی در مسجد مشغول نماز است... "من دیدم یک جوان در حال سجده است، اما نه روی زمین! بلکه بین زمین و آسمان مشغول تسبیح حضرت حق است!... حاج آقا حق‌شناس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ادامه دادند: من جلو رفتم و دیدم همین احمد آقا مشغول نماز است. بعد که نمازش تمام شد پیش من آمد و گفت: تا زنده‌ام به کسی حرفی نزنید...

کتاب زندگی به سبک شهدا
برشی از زندگی شهید احمدعلی نیری

نیری
احمد علی

کتاب عنایت اهل بیت با شهدا، ناصر کاویانی

کتاب زندگی به سبک شهدا



کتاب عنایت اہل بیت با شہداء، ناصر کاویؒ

رحمته ز قون
بان اعصابه

سید موانانی
یحیی بن یزید



...چند دقیقه‌ای گذشت. شهید گمنامی را پیدا کردیم. هیچ نشانه‌ای از او نبود. نه پلاکی، نه وصیت‌نامه و نه مدارک شناسایی، امیدوارانه کنار پیکرش نشستیم و از آن شهید خواستم خودش یاریم کند. گفتم: ای شهید پاک، ای عزیز دل، ای شهید بی‌پلاک همت کن از خودت نشانه‌ای بده. لطف کن به من که دست خالی آمدم، اسم و رسم عاشقانه‌ای بده. چند لحظه‌ای نشستیم و گشایشی نشد، رو به شهید گمنام کردم و گفتم اگر نشانه‌ای از تو پیدا کنم هزار صلوات برای حضرت زهرا(س) نذر می‌کنم. ساعتی گذشت و باز هم خبری نشد. او به زانوان خسته‌ام توان نداد. باز هم به خواهش دلم واکنش نشان نداد. فکری به ذهنم رسید. به شهید گمنام گفتم، اگر کمکم کنی و نشانه‌ای بفرستی، همین جا برایت زیارت عاشورا و روضه حضرت زهرا(س) می‌خوانم. ناگهان در اوج ناامیدی و سکوت، مژده‌ای به چشم‌های من رسید. بر زبانه سفید و کهنه‌کتانی‌اش نام و نام خانوادگی او مرا به سمت خود کشید. نیت به دل نشسته کارساز شد. باز هم گره به دست مادری عزیز باز شد. آن شهید حسین سعیدی نام داشت از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم...

دانات عبادت اهل بیت با شعر با ناصر کاویانی